



سلول ۱۸

علی اشرف درویشان

سلول ۱۸

علی اشرف درویشیان

زندگانی
زندگانی

انتشارات نگاه

سلول ۱۸

علی اشرف درویشیان

چاپ اول تابستان ۵۸

چاپ دوم زمستان ۵۸

چاپ سوم بهار ۵۹

چاپخانه نوبهار

حق چاپ محفوظ

احمد کتک خورده و بغض کرده به خانه آمد. چشمهاش از گریه باد کرده و سرخ شده بود. آهسته و پاورچین پاورچین به اتاق آمد. سینی شیرینی اش را که برای فروش به کوچه برد بود در طاقچه اتاق گذاشت چند تار از نخ های دور آستین کت خود را که آویزان شده بود از بین کند و دلو اپس به مادر بزرگ نگاه کرد.

مادر بزرگ تازه نماش تمام شده بود. سلام نماز را داده بود و داشت تسبیح می گرداند. چشمها را بسته بود و دعا می خواند. مادر بزرگ دستها را به صورت خود کشید و چشمها را گشود احمد را دید که می خواست از اتاق بیرون ببرود. اما قبل از بیرون رفتن احمد، با عجله او را صدرا زد: «احمد بیابینم باز چه دسته گلی به آب داده ای؟ ها! لابد دوباره شیرینی ها را ارزان فروش کرده ای و ضرر داده ای!»

احمد خود را جمع و جور کرد و با ناراحتی گفت: «نه: مادر بزرگ. ضرر نکرده ام. فقط یکی از بچه ها از تو کوچه چنگیزد به سینی شیرینی و یک مشت از شیرینی ها را قاپید و فرار کرد.»

مادر بزرگ با همان دستی که تسبیح را می‌گرداند، ضربهای به گونه خود زد و با عصبانیت گفت: «آخ از دست شما دست و پاچلفتی‌ها چه بکنم؟ این چهارشای صناری که دارین تمہش از آب نیست که هیچ وقت تمام نشود. هر روز همین حرفها را می‌زنی.»

سعید برادر کوچک احمد خاک‌آلود و نفس زنان از کوچه آمد و در حالی که با دستهای غرق گلش چیزی را پشت سرپنهان می‌کرد، در گوشۀ اتاق نشست.

مادر بزرگ متوجه سعید شد و گفت: «آهای، مارمولک خاک و خلی! تو تابحال کجا بودی؟ یک ساعت دارم داد می‌زنم سعید بیابر و نفت بخر اما کوگوش حرف شنو؟ سلامت کو دست خر؟! دیگر سنگ او کلوخی توی کوچه مانده که تو زیورو رو نکرده باشی؟! توی خانه مورچه‌ها آب ریختی؟ سگ و گربه‌ها را به لانه‌شان راهنمایی کردی؟ راستی پای چند تامرغ و مرغابی را شکستی؟ ازدم اسب غلامعلی یا بودار چند تارمو کندي؟! ها! لا بد الان مادر بچه‌ها دارند به اینجامی آیند که از تو شکایت بکنند، خب دستهایت را چرا پشت سرت پنهان کرده‌ای؟ بیا جلو ببینم بازچه جلک و جانوری آورده‌ای برای جانمان!» سعید سر را پایین انداخته بود و خودش را به طاقچه نزدیک می‌کرد. قوطی کبریتی را که چندتا سوسک در آن بود، آهسته توی طاقچه سراند و فوری یکی از شیرینی‌های توی سینی را برداشت و تا احمد آمد او را بگیرد پایه فرار گذاشت.

ننه احمد و فاطمه، خواهر کوچکتر از احمد، هر دو خسته از از بازار آمدند. رفته بودند خانه یکی از پولدارهای شهر تا خانه‌شان را گردگیری و تمیز بکنند؛ مستراح‌ها و آشپزخانه‌شان را بشویند. رخت ولباس‌ها و پرده‌های چرک را بشویند. فاطمه خیلی خسته بود. یک عروسک

شکسته هم با خودش آورده بود که خانم صاحبخانه به او داده بود . یك جوجه مرغ هم برای سعید خریده بود به یك تومن . جوجه را تویی یك پاکت گذاشته بود و روی پاکت سوراخی درست کرده بود که جوه از از آنجانو کش را بیرون آورده بود و جیک جیک می کرد . سعید تا جو جهرا دید، فرار از یادش رفت و از خوشی به آسمان پرید . رفت و برایش نان آورد و خرد کرد .

مادر بزرگ گفت: «حالا آنقدر نان به جوجه بدنه تا بترا کدها ! تا این بشود یك مرغ حسابی دم خربه زمین می رسد .» سعید هیچ نگفته . رفت و جهرا زیر زنبل گذاشت و یك نعلبکی آب هم کنارش قرارداد .

نه احمد از در که وارد شد یك دستش را به کمر گرفته بود و با دست دیگر چادر نمازش را که در آن نان و چیزهای دیگر بود، نگهداری می کرد . او آهسته پایین اتاق نشست و در حالی که رو به مادر بزرگ کرده بود، نالید و گفت: «آخ دیگر خسته و شهید شدم نمی دانی چقدر کار داشتند .»

مادر بزرگ با اشتباق پرسید: «ظهر چه خوردید؟ پس چرا برای من چیزی نیاورده اید؟» نه گفت: «برنج دیشب شان را که مانده بود به مادراند با مقداری آب خورشت که نمی دانم از کی مانده بود . خجالت کشیدم کمی از آن برات بیارم . کارمان زیاد بود هر چه داشتند شستیم . نمی دانی چه آشپزخانه ای ! چه دمودستگاهی ! بین اتاق ناهار خوری و سالن پذیرایی یك چوب بری انداخته بودند که حاجیه خانم می گفت: ده هزار تو من خرج برداشت . چوبش مال خارج بود . من به فاطمه گفتم: بیین فاطمه . ده هزار تو من فقط خرج یك چوب بری می کنم ، آنوقت ما دو مترا فمین نداریم که وقتی مردیم آنجا چالمان بکنند . تازه حاجیه خانم می گفت خانه

تازه‌شان که در شمال شهر ساخته‌اند، فقط چهل هزار توم من خرج گچ بری برداشته. خلاصه نمی‌دانی چه بیا و بروی. هفته‌ای یکبار روضه‌خوانی. سالی چندبار زیارت و سیاحت. دخترشان را هم فرستاده‌اند خارج که نمی‌دانم پستانش را کوچک بکند یا بزرگ. آخ! ما هم مثلاً زندگی می‌کنیم. از شانس بدما ماشین رختشویی شان هم خراب شده بود. پوست دست من وفاطمه از بس رخت شستیم، کنده شد.»

مادر بزرگ میان حرف ننه دوید و گفت: «ای ننه‌جان! ماگور نداریم که کفن داشته باشیم. الحمدولا ه پستانی نداریم که در خارجه بزرگ و کوچکش بکنیم. شوهر خدا بیامز من هم برای یک خانه اعیانی بادوی می‌کرد هر وقت به خانه می‌آمد چه تعریف‌ها از دم و دستگاه اعیان و اشراف که نمی‌کرد! می‌گفت: ای زن نمی‌دانی چه چیز‌هایی می‌خورند. چه چیز‌هایی به جانشان می‌مالند. مثلاً تو تا به حال مربای باد مجان خوردہ‌ای؟ من می‌گفتم: نه، پدرم هم چنین مربایی که تو می‌گویی به حواب ندیده. او مرتب از غذاها و سوف‌های شان تعریف می‌کرد. که راستی راستی دلم آب می‌شد. اتفاقاً تو توی شکمم بسودی. آنوقت بلند می‌شدم و می‌رفتم لب منقل گلی مان را گاز می‌زدم و می‌خوردم. من بر سر تو دور دو تا منقل گلی را خوردم. مهرو تسبیح گلی که زیاد خوردم. قلک گلی را مثل نقل و نبات می‌جوییدم. آن خدا بیامز پدرت می‌گفت: ای زن هر وقت من از چلو پلو دیگران برای تو تعریف می‌کنم، تو یک‌دانه منقل گلی را قورت می‌دهی. آخر رحمی به کیسه‌من بکن. دیروز هم که می‌خواستم نماز بخوانم، دیدم نصف مهر نماز هر اگاز زده‌ای! آنوقت هر دو تایی مان غش‌غش می‌خندیدیم. آخ چقدر هم دیگر را دوست می‌داشتم. بعضی وقت‌ها یک تکه پنیه خوشبو برایم می‌آورد که به جانم بمالم! شوهرم می‌گفت که آن‌هارا از توی اتاق خانم اربابش پیدا کرده.»

نه که می دیدمادر بزرگ به این زودی هادست از بازگفتن خاطراتش
بر نمی دارد، ناگهان دورو برخود را نگاه کرد و گوشۀ چادرش را به
دست گرفت و گرۀ آنرا باز کرد و چندتا نقل از آن بیرون آورد و به
مادر بزرگ وبچه ها داد که بخورند.

مادر بزرگ که نقل ها را ملک می زد، رو گردبه نه و گفت: «نقش
بوی نم و کهنگی می ده حتماً مال چندسال پیش است. اگر این کارهارا
نکنند که پولدار نمی شوند. خب راستی برایت نگفتم، پسرت دوباره
چشم بازار را روشن کرده. اولاً از مدرسه دیر آمده بعد هم بچه ها
شیرینی هایش را قاپیده و فرار کرده اند.»

نه با اخم به احمد نگاه کردو گفت: «چشم روشن. اگر بخواهی
این طوری کاسبی بکنی که دیگر جل و پلاسمان را هم باید بفروشیم و
بریزیم توی سینی تو.»

احمد که حس می کرد گلویش می خواهد از غصه بترا کد باتندی
گفت: «خب چه بکنم! پسر حاج یوسف خیلی اذیتم می کنه. دائم به
سر و کولم می پره و نار احتممی کنه. هرجا می روم دن بالم می کنه.»
فاطمه که از خشم سرخ شده بود، گفت: «تفصیر خودته که بهش
رومی دی. من بجای تو باشم با سیلی می زنم توی گوشش.»

مادر بزرگ سراسیمه شد و چنانکه گویی می خواهد جلو دست
احمد را بگیرد گفت: «ای داد و بیداده! این حرفها را نزن، دختر
گیس بریده! می خواهی دارو دسته حاجی یوسف بیابند و از خانه
بیرون نمان بیندازند. آخر کسی تا به حال با بچه های او طرف شده؟ الان
ده تا تمام خانه داره که از شان کرایه می گیره. چندین دکان و ماشین باری
داره. سه تا مسافر خانه و چلو کبابی داره. خدا می دانه ولی یعنی
یک زمینی خریده که از میانش چاه نفت بیرون آمده. دامادها ی پولادار

و اهل اداره و دست به کارداره. عزیز من! توی هر خانه‌شان افلاً^۱ بیست تا
لحاف ملافه‌دار بیست . دامادهایش وقتی از مسافت می‌آیند همه با
چمدانهای پر از پول و سوقاتی ! جان من! اسما را کجا می‌برند . آری
می‌چجوقت از نزدیک اینها رد نشو . زنش را ندیده‌ای که چطور دست
می‌گذارد به کمر و به کلفت‌ها دستور می‌دهد: آهای خدیجه! میوه‌ها
را توی یخچال گذاشتی ؟ ها ! لباس‌ها را از ماشین بیرون آوردي ؟
برای شب ماهیچه و ماهی خریدی ؟ یالاه بدو زنیکه^۲ گردن شکسته! چرا
در فریبرز را باز گذاشتی» فاطمه خندید و به میان حرف‌مادر بزرگ
دویدو گفت: «مادر بزرگ بگو فریبرز نه فریبرز».

مادر بزرگ نفس عمیقی کشید و ادامه داد ، «چه می‌دانم نه .
فریبرز یا فریبرز برای من فرقی نمی‌کند. آری می‌گفتم که حالا خدا لایق
دیده‌ها دیگر نگاه به ما کلاش به پاها نمی‌کنند . حال آنها شده‌اند کفش
به پا . یادشان نیست که چه کاره بودند. من پنجاه سال است اینها را
می‌شناسم . همان شوهرش که یک زمانی توی کرمانش از مردم تلکه^۳ ۱
می‌گرفت . یادشان نیست که چطور با کشتن میرزا قاسم جوانمرگ پولدار
شدند . آری بچه‌ها ! میرزا قاسم یک دکان داشت به چه بزرگی . مثل گمرک .
همین حاج یوسف به عنوان شاگردی رفت جلو دستش . بعد یواش یواش
شد شریکش و نمی‌دانم چه به خورد آن جوانمرگ داد . خدا بهتر می‌داند
ولی می‌گویند دوا خورش کرد . بهر حال بعد از مردن میرزا قاسم تمام
اموالش را بالا کشید و بچه‌آن ناکامرا به راه خدا انداخت و خودش
شد حاجی یوسف .»

نه که دید مادر بزرگ به این سادگی دست از پر حرفی بر نمی‌دارد
بلند شد که برای شب چیزی درست بکند . و در ضمن با صدای بلند گفت:

۱ - باج سیل

«بچه‌ها شب‌چه بخوریم؟»

مادر بزرگ خنده‌ید و اول از همه جواب داد: «والا اگر از من
می‌پرسی فسنجان»

فاطمه گفت: «نه دمکش درست کن..»

سعید آب دهان قورت داد و گفت: «من دلم حلوا می‌خواهد. ترا
به خدا امشب حلوا درست بکن..»

مادر بزرگ گفت: «امشب که شب جمعه نیست. کسی هم نمرده
تا حلوا بپزد. تو هم هرچه حلوا بخوری شیطان‌تر می‌شی..»
احمد گفت: «نه سیب و روغن خیلی خوبه..»
نه مثل آنکه چیزی پیدا کرده باشد گفت: «آفرین احمد خوب
گفتی. الان سیب‌زمینی می‌گذارم تا بپزد.»

و رفت به گوشۀ اتاق و چرا غ خوراک‌بیزی را روشن کرد و در آن
حال آهی کشید و گفت: «داداش کمال‌هم خیلی سیب و روغن دوست
می‌داشت. آخ ای بچه در بهدرم! کجا هستی؟ چه به سرت آمده؟!» مادر
بزرگ که اشک در چشم‌انش حلقه‌زده بود گفت: «دیشب تا صبح ختم
گرفتم و ده دور تسبیح صلوات فرستادم آنقدر امام‌ها را قسم دادم که
همه آنها را عاجز کردم. مشکل گشایم نذر کرده‌ام که وقتی کمال برگردد
برایش بخرم. شاید خدا کردو پیدا شد. بچه که بود وقتی می‌دید من
نمی‌توانم خوب چیز‌ها را بجوم بهمن می‌گفت: مادر بزرگ‌گشنه خور!
بزرگ می‌شم و برات یکدانه دندان تیز می‌خرم. آخ چه بچه‌ای بود..»
نه همان‌طور کنار چرا غ خوراک‌بیزی ایستاده بود. احمد و فاطمه
و سعید هم چشم به‌دهان مادر بزرگ دوخته بودند. در این موقع نرگس
زن کمال از بازار آمد. سلام کردو نشست. سعید دوید و قوطی سوسک‌هایش
را از گوشۀ طاقچه برداشت و به‌طرف نرگس برد و گفت: «زن داداش

بیا بین چه سو سکهایی گرفته ام!»

شش ماه از ازدواج نرگس و کمال می گذشت و چهار ماه بود که
شهرش ناپدید شده بود.

نرگس از بازار، کار خیاطی می آورد و می نشست خانه پس دوزی
و تکمه دوزی می کرد و وقni کارش تمام می شد آن رامی برد برای استاد
کار. مزدش رامی گرفت و می آورد و به نه می داد تا کمک خرج خانه باشد.
نرگس بی حال و رنگ پریده آمد و نشست. نه دستی به صورت
نرگس کشید. عرق پیشانیش را با پر چادر خود پاک کرد. او را بوسید
و آهی کشید و گفت: «نرگس جانم حالت چطوره؟ پس دوزی هار اتمام
کردی؟ حتماً خیلی خسته ای بمیرم الاهی.»
نرگس دستی روی شکم برآمده خود کشید و گفت: «نه نه جان
قصیر این شیطانه. امروز خیلی اذیت کرده. همه اش از داخل به شکم
لگد می پراند.»

مادر بزرگ گفت: «خب. خب. عیبی نداره. حتماً بچه زرب و
زرنگیه. زن حامله نباید خودش را خیلی خسته بکنه. یک کمی استراحت
بکن عزیز جانم. تو همه اش یکجا می نشینی و سوزن می زنی. فشار
می آید روی بچه ات.» سپس بانگرانی گفت: «بخصوص که شورت هم
اینچنانست. نمی دانم چه به سر بچدام آمده. خدا یا خودت حفظش کن!
شما که می گویید مسافرت رفته. آخر این مسافرت چقدر طول کشید!»
نرگس بالبهای آویخته و بی رنگ گفت: «نمی دانم کجا رفته
ولی برمی گردد. مادر بزرگ برمی گردد.»

احمد با هیجان گفت: «نه، داداش کمال برمی گردد؟ راستی
دوباره مارا به سینما نمی بره؟»

نه بلند شد و رفت پایین اتاق تاسری به قابلمه سیب زمینی که

روی چراغ داشت قل قل می کرد، بزند .

* * *

شب می آمد. شب چنان می آمد که هیچکس متوجه نمی شد چه وقت درگوش اتاقها دربیخ پستوها و روی پشت بامها می نشست. ذره ذره می آمد نه یکباره. به این خاطر بود که بچه ها وقتی به پشت شیشه های اتاق نگاه کردند، ناگهان شب را دیدند که دستمال سیاه ش را به گردن افق بسته بود و فشار می داد. افق سرخ می شد. کبود می شد و سیاه می شد. افق در تلاش باش، عرق کرده بود و ستاره ها دانه های عرقی بودند که بر گلو و سینه کبود افق نشسته بودند. گاه ستاره ای می سرید و خراشی همچون جای ناخن بر سینه افق کشیده می شد.

صدای در حیاط بلند شد. همه خاموش شدند. صدای سرفه آمد. سرفه شدید و سینه خراش پدرشان بود که از کار می آمد. کمانچه حلاجی اش را کنار ایوان گذاشت. فاطمه و سعید به طرفش دویدند و سعید گره بسته دست پدرش را گرفت و از بیرون آن را وارسی کرد تا زودتر بفهمد که بابا چه برایشان خریده. تمی دستمال فقط نان بود و دیگر هیچ. سعید غمناک شد. فاطمه فهمید که بابا چیزی با خود نیاورده.

شب پاورچین پاورچین می آمد. شب پابرنه بود. سیاه پوش بود و غصه دار بود. اما اگر کسی به آسمان نگاه می کرد، هزاران هزار ستاره را می دید که باشب در جنگ بودند و گاه با تمام قدرت یکی از آنها خود را به پهنه سیاه شب می کوییدند و در افق های دور دست محو و ناپدید می گشتند .

بوی پیاز داغ بلند شد. سیب و روغن آماده شد. سفره زانداختند و دورهم نشستند. مادر بزرگ لقمه گرفت و به یاد فسنجان محبو بش

لقمه را به دهان گذاشت.

سعید از پیازهای داخل سیب زمینی خوش نمی آمد. یکی یکی آنها را بیرون می آورد. بابا از این کار سعید ناراحت شد. سرفه کرد و برسر او داد زد: «داری شپش هایش رامی گیری. آخر ای ناشکر! اگر سیری برو عقب.»

مادر بزرگ از آن طرف سفره گفت: «آخر می خواهد کاری بکند تا خدا این یک لقمه نان را هم از سفره مان بگیرد. بسکه عصرها نان خالی می خورد، دیگر جاندارد. شب هم توی خواب تا صبح جفتك می اندازد. بیا و بین زیر لحافش چه قیامتی است! آخر نه اینکه نان زیاد خوردن باد می آره!»

نه به بابا گفت: «کاری به کار بچه نداشته باش! بگذار هر چه می خواهد بکند.»

بابای بچه ها چهل سال بود که حلاج دوره گرد بود. بچه بود که با پدرش راهی تهران شد. پدرش هم همین شغل را داشت. بعد ازدواج کرد و دیگر مسандنی شد. ابتدا کار و بارش بد نبود. ولی از وقتی که کارخانه های پنیه زنی و تشك های ابری به بازار آمد، کار او هم کساد شد. توی کوچه ها می گشت و کسی اورا صد انمی زد. می نشست گوشہ خیابانها و بهیاد شهرش به یاد کرم اشان، آوازهای کسردی زمزمه می کرد و هر شب تقریباً دست خالی به خانه می آمد.

آن شب هم دورهم نشسته بودند. اما یک چیزی کم داشتند. آن چیز در خاطر همه بود. در دل همه بود. در مقابل همه بود. مثل آن قندان مثل آن گلدان شمعدانی گوشہ اتاق. آری در مقابلشان نشسته بود. اما غمش بر دل همه سنگینی می کرد. چهار ماہ می شد که کمال رفته بود. کارگر تراشکار بود و شبهها درس می خواند. داداش کمال بالحمد و فاطمه

وسعید خیلی اخت بود. برایشان قصه می‌گفت، شعر می‌خواند. کتاب می‌خواند. هر وقت فرستادست می‌داد، آنها را برای دیدن فیلمهای خوب به سینما می‌برد و با وجود کار زیاد و گرفتاری‌های جور و اجور، از آنها غافل نبود. در این یک ماه فقط یک بار نامه‌ای ازاو به درخانه آمدۀ بود. در نامه چنین نوشته بود :

پدر و مادر عزیز و نرگس خوبم را سلام می‌رسانم .
پس از سلام. امیدوارم حال همگی شما خوب باشد . من هم خوبم و دور از شما و بایاد شما زندگی می‌کنم. پدر عزیزم من نخواستم مثل توبه این زندگی ادامه بدهم. من نخواستم ظالم و ستم و گرسنگی را ببینم و ساكت بمانم. من نخواستم فریاد گرسنگی را بشنوم و خودم نیم سیر، سر به بالین بگذارم. این مردم ستمدیده، این خلق مظلوم ، تو نه و مادر بزرگ و همه ننه‌ها و مادر بزرگ‌ها، و پدرها. تا کی باید ستم بکشید؟ تا کی باید هر گونه صدای آزادیخواهی در گلو خفه بشود؟ پدر جانم شما به اندازه کافی صبر و تحمل کردید. دیگر برس است . دیگر برای من بس است. چه خوب بود می‌بودم و تولد بچه‌ام را می‌دیدم! زندگی چه خوب است! آفتاب چه لذت بخش است ! چه خوب بود اگر می‌توانستم، بچه‌ام را بیوسم! چه خوب است که انسان بچه‌اش را به دوش بگیرد و بچه از آن بالا پشت گردنش بشاشد ! اما پدر جانم، اما ننه عزیزم، اما نرگس خوبم! من نمی‌توانم شاهد بی‌عدالتی‌ها ، ظلم‌ها و مردم‌کشی‌ها باشم .

پدر عزیزم یادت هست آن شبی که پدر بزرگ مرد؟ من خوب به یادم هست. مدت‌ها بود اورا به خاطر مريضی اش به حمام نبرده بودیم . می‌جاله شده بود. کوچک شده بود. از درد. از دردی که نتیجه سالهار نج و کار وزحمت بود. چقدر کار کرد؟! چقدر زحمت کشید؟! آنوقت بیمار

وعلیل، شش ماه تمام گوشة اتاق افتاده بود. یادم هست پدر جانم! گوشة کرسی دراز کشیده بود. نصف شب بود. بیدار شدیم. به صدای نفس های دردناکش بیدار شدیم. چراغ را روشن کردیم. با همان چشمان مهریان و رنج دیده اش، با همان شرمی که حاصل سالها مظلومیت و ستم کشیدن بود، به ما نگاه می کرد.

فقط یک کلمه حرف زد: «آب»

آب را نخورد بود که مرد. و تو پدر عزیزم! سرش را روی بالش گذاشتی. من گریه کردم و تو بالب گزه به من گفتی: «ساکت! هنسایه ها بیدار می شن.»

و یادم هست که گفتی: «خوب نیست فردا اینطور اورا به مرده شورخانه ببریم.»

به مادرم گفتی که برود و یک خود تراش پیدا کند. توهمنجا کنار پایه کرسی، پدر بزرگ را لخت کردی و موهای زیر بغل و جاهای دیگر ش را تراشیدی. من به او خیره شده بودم و به مرگ و زندگی فکر می کردم به زندگی او. به حاصل آنمه تلاش و بد بختی و ستمی که کشیده بود و هیچ وقت نفهمید که عامل آنمه بد بختی و گرسنگی چه بود.

آری من نمی توانم تحمل کنم و ببینم که چاقو کش ها، قداره بندها لات ها و قاچاقچی ها برسنوشت مردم حاکم باشند. آنوقت انسانهای متفکر و مردم با سواد، کارگران زحمتکش و باشرف در ته سیاه چال ها بپوستند. آیا همه پدرها و همه بچه ها می توانند راحت و بی دغدغه حاضر و در محیطی که آزادی و نان مساوی تقسیم بشود، زندگی کنند؟ نه، هر روز آزادی خواهان را می کشند. به زندان می اندازند و شکنجه می دهند آنوقت من چگونه می توانم گوشاهای بنشینم و حرف نزنم. پس می روم و به مبارزین می پیوندم. می روم و زندگی خود را فدا می کنم، فدای خلق

فدای توده‌ها. تاوطنم را از ظلم و شقاوت پاک کنم. تا پدرها بتوانند آزادانه سخن بگویند و اظهار عقیده بکنند. تاعشق وزندگی نمیرد. تا مادرها بیشتر از این عزادار نشوند. می‌روم و مبارزه می‌کنم. می‌روم و باخون خود درخت آزادی را آبیاری می‌کنم. تادر دنیای آینده هر کس بتواند آزادانه عقیده خودش را بیان کند. تا ایمان و تقوی و درستی و پاکی نمیرد و دفن نشود. تابزادران و خواهرانم بتوانند بدون دلهره کتاب بخوانند. بحث کنند و زندگی خودرا برپایه‌های محکم علم و دانش بنا کنند. آری پادر جانم زندگی مثل پنهانهای تشک و لحاف است که وقته زیاد لگد بخورد، وقتی، زیاد کار بکند، چرك و خراب و غیر قابل استفاده می‌شود باید دستی باشد که آن را بزند. وزیر و بالا کند و تر و تازه‌اش بکند. نرمش بکند. تادیگران بتوانند راحت رویش بخوابند تو پدر جان خودت را فدا کردی تا تشک دیگران راحت و نرم باشد در نتیجه سینه‌ات خراب شده و ناراحتی. آری اگر من حرکت نکنم از چه کسی باید انتظار داشت که به راه بیفتند.

به مادر بزرگ سلام می‌رسانم. امیدوارم روزی برسد که او هم بتواند یک شکم سیر فسنجان بخورد. به نرگس و بچه کوچولوی زاده نشده‌اش سلام می‌رسانم. امیدوارم وقتی بچه‌ام به دنیا آمد و بزرگ شد به او بگویید که پدرش کی بود و چه کرد. به احمد عزیزم و فاطمه خوشگلم و سعید کوچولویم سلام می‌رسانم. بگو فاطمه‌جان نتوانستم یک عروسک خوب برایت بخرم توخیلی داداش داری که خودت نمی‌شناسی که آنها روزی برای همه دخترهای کوچولو و محروم جامعه ماهمه چیز را مساوی تقسیم خواهند کرد و دیگر توازو اوصله پیره نت نزد بچه‌های خرپول سیلی نخواهند خورد. به امید آنروز. من آدرسی ندارم. جواب نفرستید.

به امید پیروزی. فرزندشما کمال.

ودیگر خبری از او نبود. صبح‌ها مادر بزرگ، لنگ لنگان و در حالیکه از پا درد می‌نالید، گونی اش را می‌انداخت گوشة حیاط و می‌نشست روی آن و به لب دیوار نظر می‌دوخت و منتظر بود. اما هیچکس نمی‌آمد. هیچکس خبری نداشت.

کلاع سیاه می‌آمد و می‌نشست روی دیوار روبرو. مادر بزرگ می‌گفت: «کلاع سیاه دنوك طلا، اگر کمال میا بگو قارقارقار» اما کلاع سیاه دیگر قارقار نمی‌کرد و خبر خوش نمی‌آورد و دیگر مادر بزرگ در جوابش نمی‌گفت: «خیر خیز قدم خیر. خیر خیز قدم خیر.»

* * *

آنوقت‌ها که کمال بود، که خانه‌شان گرمی دیگری داشت. شب‌ها دورهم می‌نشستند. احمد حساب فروش روزانه‌اش را می‌کرد. یک شب داشت حساب فروش باقلی‌ها را می‌کرد و پول‌های خرد رامی شمرد. کمال باشونخی به او گفت: «خرمن زیاد احمد، چقدر سود برده‌ای؟» احمد گفت: «سه کیلو باقلی پخته فروخته‌ام و پانزده ریال سود برده‌ام.»

کمال لبخندی زد و گفت: «سودش را چه می‌کنی؟

– می‌دهم به نه تابرای همه ما خرج بکند.

– اگر به نه ندهی، اگر آدم پول دوست و سود طلبی باشی، میدانی که در عرض یکماه چهل و پنج تومان پول خواهی داشت؟!

– آری. درست است. راستی که چه پولی می‌شود، داداش

کمال!

- اگر بی انصاف باشی و گران فروشی هم بکنی و ترازویت را هم دستکاری بکنی و کم بفروشی، آنوقت بین چقدر زیادتر می شود. بعد در عرض یکسال حساب کن بین سربکجا می زند. البته همیشه باقلی پخته که نیست. چیزهای دیگری هم مطابق فصل می توانی بفروشی.

- ولی آخرداداش کمال من که نمی توانم چنین کارهایی بکنم. از طرفی خرجی خانه چه می شود؟ رنج و زحمت مادر بزرگ که دستش می سوزد تا باقلی را برایم بپزد، نفتی که صرف پختن باقلی می شود چه؟

- آری، حتی بگو چرا غایی که بول داده ایم و خریده ایم و بعد از یکسال حتماً دیگر کهنه و فرسوده می شود و دیگر چراغ اولی نیست. اینها را هم بگو.

- آری داداش جان. راستی آدمی هست که چنین کارهایی بکند و حق دیگران را بخورد و همه پول هارا خودش بردارد؟

- چرا نیست احمد عزیزم. چرا نیست. این همه پولدارها، این همه افرادی کهدها خانه و ماشین و دکان و مغازه دارند، صد ها هزار تومن پول نقدتوبی بانک یا کنج خانه دارند، اینها از همین راه ها بدست آمده. شما همین باقلی را کیلویی چند خریده ای؟

احمد کمی فکر کرد و گفت: «کیلویی پانزده ریال.»

- چقدر خرج پختن و نفت و کهنه شدن چراغ می شود، خودت بگو.

- مثلًا دو ریال.

- خب برای شما کیلویی هفده ریال تمام می شود. آنوقت آنرا کیلویی چند ریال می فروشی؟

- کیلویی بیست و دو ریال.

- در هر کیلو چقدر سود می برسی؟
- پنج ریال. که سود سه کیلویش می شود پانزده ریال.
- کمال پرسید : «بچه های دیگر هم هستند که باقلی پخته بفروشند؟»
- آری داداش. چهار پنج نفر دیگر هم هستند.
- خب حالا اگر پولهایت را به نهندھی و جمعش بکنی و حق و حقوق دیگران را بالا بکشی و آدم بی رحم و بولبرستی بشوی ، سال دیگر می توانی باقلی فروش دوره گرد که با الاغ باقلی می آورد، تمام بار او را بخری و گوشة حیاط بریزی . آنوقت بچه های دیگر ناچارند برای خرید باقلی به جاهای دور بروند که در نتیجه گرانتر برایشان تمام می شود. یا اینکه باید از تو بخرند. توهم مثلا به آنها می گویی که باقلی خام نمی فروشی آنها مجبورند باقلی پخته بخرند. چون باید عصر خرج خانه شان را بدھند. و چون تو باقلی ها را انبار کرده ای یعنی به اصطلاح احتکار کرده ای در نتیجه گرانتر به آنها می فروشی حتی می توانی چند روزی آنرا نگه داری تا گرانتر بشود. خودت هم دیگر نمی روی باقلی پخته بفروشی . دیگر بزرگتری می خری و مادر بزرگ و چندتا پیر زن بیکار و محتاج دیگر راهم خبر می کنی و به کار می گیری و بجای روزی پنجاه ریال به آنها سی ریال می دهی . یواش یواش نیمچه کارخانه ای درست می کنی و اگر همین طور پیش بروی پولت زیاد می شود. البته با جمع شدن پولهایی که از کار گرانتر می خوری و نپرداختن مزدو اعی آنها، پولت که زیاد شد در راههای دیگر به کار می اندازی. زمین خرید و فروش می کنی. ساختمانهایی می سازی و کسرایه می دهی . ماشین می خری و راننده رویش می گذاری و حقوق او راهم کامل نمی دهی.
- ظلم پشت ظلم. ستم پشت ستم. کارخانه های جور و اجور می خری و یک مشت کارگر صبح تا شب برای توجان می کنند و اجرت ناچیزی دریافت

می کنند و هی پول تو زیاد می شود. آنوقت می شوی حاجی یوسف.
احمد با دستپاچگی گفت: «خدا نکند من آنطور بشوم.»

مادر بزرگ با عصبانیت گفت: «دور از این خانه خاکبرسرت
کنند. مگر حاجی یوسف کم پول داره که دولت نمی خواهد مثل او بشوی؟»
کمال خنده دید و گفت: «حالا که احمد بچه است مادر بزرگ
شو خی می کنیم. ناراحت نشو. فقط یک حسابی بود که می خواستم
بکنم و بچه ها مشغول باشند و بدانند که پولها چطوری رویهم جمع
می شود. آری جان من داشتم می گفتم که بچه های کارگرهاست لخت و
پاپتی توی کوچه ها وول می خورند. مریض می شوند. می میرند و تواز
کنار آنها می گذری و می بینی و به روی مبارکت نمی آوری. شب ها
آنها نان خشک می خورند و در آتاقشان از سرما می لرزند. اما تو پای
بخاری گرم می نشینی و غذاهای خوشمزه می خوزی و آنها از پشت پنجره
تماشای سفره اات می کنند و آب دهان قورت می دهند.»

زینب خانم زن همسایه شان سرش را توی اتاق کرد و گفت:
«قدس خاتم ترابه خدا یک دقیقه بیا بیرون. چادر سرم نیست نمی توانم
بیایم تو.»

نه رفت و پس از لحظه ای برگشت و به احمد گفت: «بچه زینب
خانم تب کرده و می خواهد برود برایش قرص بخرد. پول ندارد. احمد
جان آن پانزده قرانت را بده تا بدhem به این زن.»

احمد پانزده ریالش را به نتهاداد و دستهایش را به هم مالید.
کمال و بچه ها به این حرکت او خنده دند و مادر بزرگ باطنعه
گفت: «هناسه سرد ورنج بی ور اعجج حاجی آفایی شدی.»
داداش کمال با صدای بلند به مادرش گفت: «اگر احتیاجی به من

دارد تایبایم ».«

و ادامه داد : «این فرمول در مورد سایر کارها از شیرینی فروشی گرفته تالبو پخته و شلغم پخته، درمورد همه آنها درست درمی آید. باید از ابتدا دست به ظلم و بی رحمی و دزدی بزنی تابتوانی پولدار بشوی.

گول بزنی فریب بدھی. دغلبازی کنی و خلاصه در نده باشی ».« مادر بزرگ گفت :

«به خدا این داداش کمال یک چیز های می داند. همان سبعان کچل از غربت که به کرماشان آمد فقط یک سبد انگور داشت. آنرا می فروخت و فردا دوباره می رفت با غ سراب و یک سبد دیگر می آورد. یواش یواش شد حاجی سبعان. حالا برو کارخانه هایش را ببین ».«

کمال گفت : «آری مادر بزرگ درست است. همیشه می گویند فلانی بایک زنبیل تخم مرغ ازده آمد. بایک سیدانگور آمد. بایک لانجین ماست آمد. اما نمی گویند روزانه هزارها نفر روستایی از ده می آیند. بالانجین های ماست. مشکه های دوغ و سبد های انگور. اما فقط از میان آنها بایک یادو نفر هستند که از همان ابتداراه دوزو کلک را پیش می گیرند. یاد می گیرند که چطور از حق آن عمله ای که ناهارش یک تکه نان بادوسیر انگور است بذدند و خودشان فرد ایک سبد انگور شان به یک سبد و نیم تبدیل شود. بعد همه اینها هم این طور نیستند که از ده آمده باشند یا با یک زنبیل تخم مرغ شروع کرده باشند. عده ای مالک و گردنکش و سر گردنه بگیر بوده اند. عده ای بچه های مالک و سر مايه دارها بوده اند و خیلی چیز های دیگر ».«

پدر کمال که تا آن وقت ساکت نشسته بود سرفه ای کردو گفت : «آخر کمال ، پسر جان اگر اینطور که تو می گویی هر کس پولش را به این و آن بدهد پس کارخانه ها از کجا درست می شود آخر. منگر نه

اینکه با پول همین پولدارها درست می شود.»

کمال به آرامی گفت: «کارخانه از زحمت شبانهروزی کارگرهاو
با نیروی بازوی آنها ساخته می شود . ساختمانها را کارگران می سازند
و سرمایه دار از مزد کارگرها می خورد و این پولها جمع و تبدیل به
کارخانه می شود . »

مادر بزرگ گفت: «آخر کمال جان اگر همه مردم حاجی آقاو
تاجر و دکتر و مهندس بشوند پس چه کسی حمال، عمله ولحاف دوز
و رخت شور بشود؟ ها ! »

کمال گفت : «مادر بزرگ عزیزم، آدمهای بی خبر این حر فهارا
می زنند . من نمی گویم کسی لحاف دوز نشود ولی باید همه مردم از
یک زندگی خوب و انسانی برخوردار باشند. چرا باید مادر من برای
خانه پولدارها رختشویی بکند اما شب نان کافی نداشته باشد که بخورد
در حالی که در آن خانه غذا های فو میل می شود. من نمی گویم حلاج
نباشد ولی آخر سرنوشت یک حلاج نباید مثل پدر بزرگ و بابا به
بدبختی و فلاکت ختم بشود. چرا باید بابا پس از چهل سال کار سرمایه اش
یک بدن علیل و یک خانواده فقیر باشد؟ توی مملکت مایا مملکت هایی
شبیه ما هر کس پول داشته باشد می توانند دکتر و مهندس بشود. البته
تعداد خیلی کمی هم هستند که باز حمامات زیاد می توانند به این درجات
برسند ولی فقط تعداد خیلی کمی. اما اگر همه پول داشته باشند که
بتوانند به مدرسه های خوب بروند. معلم خوب داشته باشند. در مدرسه شان
آزمایشگاه داشته باشند، می توانند دکتر شوند و به دردهای جورو اجر
مردم برسند. اما مثلا همین احمد خودمان. پول برای پرداخت شهریه
گران ندارد. در نتیجه به مدرسه خوب نمی رود. در هر کلاس شان هفتاد
تا هشتاد محصل وجود دارد. سر کلاس از گرسنگی شکمش قار و قور

می کند. خانه که می آید دعوا و بزن و بکش است زیرا هر روز جنگ
نبودن خرجی روزانه را داریم. عصر باید برودلبو پخته و هزار چیز دیگر
بفروشد. آنوقت کی باید به درسها یشن برسد؟ در حالی که همسن‌های
پولدارش حتی می توانند معلم خصوصی بگیرند و پیش بروند. «
داداش کمال ساکت می شد. همه ساکت می شدند و موقع خواب
می رسید.

* * *

آن شب هم هر کدام با غم و غصه نبودن کمال دورهم نشستند.
مادر بزرگ دو سه لقمه از سیب و روغن خورد و مثل همیشه بقیه اش
رالای نان پیچید تا برای فردا بگذارد.

احمد و فاطمه و سعید با اشتها سهم ناچیز خود را خوردند و نه
مثل همیشه نیم سیرماند و دست بدست کرد تا شوهرش و بچه‌ها سیر
بعخورند و پدرشان نان خالی خورد تا بچه‌ها و نرگس که آبستن بود
بیشتر بخورند و نرگس که دستش از گرسنگی و کار زیاد می لرزید نیم
سیر از سر سفره بلند شد و به گوشۀ اتاق رفت و از پارچه‌های کهنه مشغول
دوختن پیرهن کوچکی برای بچه‌آینده خود شد.

سعید رفت و به زیر زنبیل سر کشید تا ببیند جوجه‌اش خواهد
یا نه. زنبیل را بلند کرد و جوجه را توی دست گرفت و بوسیدو باشتباق
گفت: «الاهی بشوم به نذرت. دردت بخورد توی سرم ای خوشگلکم.»
و دست به چینه‌دان جوجه مرغ مالید تا ببیند چیزی خورده یا نه
و چون چینه‌دان جوجه را پر دید، خیالش راحت شد.

شب کامل می شد. از خانه‌ها صدای دعوا او گریه می آمد. نه پرندۀ ای
در آسمان و نه هیاهوی بازی بچه‌ها. چوبهای بلندی که اسبهای چوبی

بچه ها بودند، در گوشه حیاط خسته چرت می زدند. و عروشك های کهنه و شکسته بی شام توی طاقچه ها خوابیده بودند و توپهای پلاستیکی دریده و پاره، دهان باز کرده و خمیازه می کشیدند.

شب سنگین می شد و پلکها روی هم می افتاد. جیک جیک جو جه سعید سکوت رامی شکست. مادر بزرگ خمیازه ای کشید و گفت: «این جوجه مثل اینکه گرسنه است که این قدر جیک جیک می کند. سرمان را برد.» فاطمه گوشہ لحاف را روی سر کشیده بود و فکر می کرد. چشم را بسته بود و گویی داداش کمال در مقابلش ایستاده بود و بر ایش حرف می زد. سعید رفت توی جای مادر بزرگ. سرخود را روی بازوی او گذاشت او گفت: «مادر بزرگ! مثل ملوچ^۱ کون دریده را که خانه اش کاغذی بود برایم بگو.»

مادر بزرگ غرولندی کرد و گفت: «ترا بخدا بگذار بخوابم بچه جان. پر تا پر دلم مثل است. مثل باعث معطلي است. دست از سرم بردار. دلت خیلی خوشه!»

سعید سماحت کرد و با پنج پچ گفت: «ترا به علی مادر بزرگ. جان داداش کمال برایم بگو.»

و مادر بزرگ دیگر نتوانست بگویند و شروع کرد:

«یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود

یک ملوچی بود خانه ش کاغذی

باران آمد خانه ش رمید^۲

آنقدر خندید کو نش درید.

ملوچه گفت: چه بکنم چه نکنم. زود بلند شد و رفت و رفت.

۱ - گنجشک

۲ - خراب شد.

رفت پیش عمو پینه‌دوز .

گفت : عمو پیه‌دوز کونم را بدوز

عمو پینه دوز گفت :

برولب حوض طوطیا کونت را بشور و زودی بیا

ملوچه رفت که کونش را بشوید، یک گلو له پنجه‌جست ..

رفت و رفت و رفت پیش عمو ریس ریس .

گفت : عمو ریس ریس این پنجه را برایم بریس

عمو ریس ریس پنجه‌ها را برایش رشت و به او داد.

ملوچه نخ‌ها را گرفت و رفت و رفت

رفت پیش عمو باف باف

گفت : عمو باف باف این نخ‌ها را برایم بیاف

عمو باف باف نخ‌ها را از ملوچه گرفت و یک قبای قشنگ و

خوشگل برایش بافت.

ملوچ قبارا پوشید واژ خوشی پرید و پرید و خوشحال و خندان

رفت و رفت .

رفت نشست روی پشت بام خانه پادشاه و با صدای بلند گفت :

پادشاهی غصه غنجی^۱ من تندارم تو نداری

پادشاهی غصه غنجی من تندارم تو نداری

پادشاه که با سپاهیان و چماقدارها و چاقو کش‌هایش توی ایوان

نشسته بود یک مرتبه متوجه ملوچ شد و عصبانی شد و به وزیر دست

راست دستور داد و گفت : «این ملوچ پدر سوخته چه می گوید یالاه

زود برایم بگیریدش .»

۱ - غصه بخور

سپاهیان و چamacداران و قمه‌کش‌های پادشاه خواستند ملوچ را بگیرند که ملوچ برید و فرار کرد. پادشاه درحالی که از غضب چشمها یش بیرون زده بود به وزیر دست راست گفت: «دستور می‌دهم که هر چه زودتر برای ازین بردن این ملوچ فضول جلسه‌ای تشکیل بدهید و تا همین فردا من سراین ملوچ را از شمامی خواهم.»

وزیر دست راست تا کمر خم شد و گفت: «چشم قربانت گردم تا فردا ملوچ را بال بسته به خدمت اعلیحضرت می‌آورم.» وزیر دستور داد قیر خیلی زیادی آب کردند و روی پشت بام قصر پادشاه ریختند.

فردا که شد ملوچ دست و صورت خود را تمیز شست و قبا را پوشید و رفت و نشست روی پشت بام خانه پادشاه و گفت: «پادشاهی غصه نخجی من تنه دارم تو نداری پادشاهی غصه نخجی من تنه دارم تو نداری» پادشاه خشنناک گفت: «بگیرید این ملوچ پدر سوخته را.» و ملوچ آمد بپرسی پسرانش به قیرها چسبید و سپاهیان و چamacداران پادشاه ریختند واو را گرفتند.

پادشاه درحالی که از شادی قافقاہ می‌خندید گفت: «زود آن را برایم کباب بکنید تا بخورم.» آشپزهای دربار ملوچ را آماده کردند و پیش پادشاه آوردند. پادشاه هم از دق دلی که داشت آن را یک لقمه کرد و بلعید. ملوچ از گلوی پادشاه پایین رفت و رسید توی شکم پادشاه و گفت: «قوقولی قوقو چه حمام گرمیه.» و پایین تر رفت تار سید به زوده پادشاه و گفت: «قوقولی قوقو چه دالان تنگیه.»

و باز رسید پایین تر و گفت: «فوقولی فوقو چه طویله بدبوئه ». ناگهان پادشاه دچار دل پیچه شد . دستش را روی شکم گرفت و به نو کراش امر کرد: «می خواهم بروم به مستراح . یالاه گردن شکسته ها ». و به وزیر دست راست گفت: «تو باشمیرت توی مستراح بنشین و هر وقت این ملوچ خواست بیرون بپرد باشمیر او را بکش ». وزیر گفت: «بادیده منت اعلیحضرتا ».

وزیر دست راست نشست جلوی پادشاه و پادشاه هم روی سنگ
مستراح نشسته بود. در این موقع ملوچ بیرون آمد و وزیر کمی خواست
با شمشیر به ماوچ بنزندستش لرزید و زدیلک طرف کون پادشاه را انداخت.
پادشاه نعره‌ای از درد کشید و خون از زیرش جاری شد. پیشکان
مخصوص دویندند و لته کون پادشاه را پیدا کردند و چسباندند و نمد
سوخته بر در کون پادشاه گذاشتند و او را توی بستر خواباندند.

اما ملوچ فراز کرد و رفت لب حوض طوطیا. خودش راخوب شست و قباش راتجیز کرد و پوشید و آمد پشت بام خانه پادشاهو نشست در گوشه‌ای که قیر اندوذ نبود و با صدای خوشی خواند:

پادشاهی یک لته کون
پادشاهی یک لته کون
و پادشاههم از غصه مرد.»

مادو بیز رگ دست انداختت به گردن سعید و او را ابو سیدو با خود
گفت: «پدر سوخته هی یسه من می گوید مثل بگو . ببین چه خر خری
می کند! »

* * *

مادر بزرگ او لین کسی بود که هر اسان بیدار شد، صدای خوردن در به دیوار، صدای سنتگینی قدمها، صدای آمد و شد و پیچ پیچ و باز شدن در اتاق، ابتدا مادر بزرگ را که بیشتر شبها به خاطر پا دردش نمی-خواهید متوجه کرد. سپس پدر بیدار شد و بقیه هم از خواب پریدند.
نور شدیدی چشم آنها را می زد.
— تکان نخوردید. سرجایتان بی حرکت بنشینید و دستهاتان را روی سر بگذارید.

مادر بزرگ وحشت زده غرغر کرد. «چرا دستهایم را روی سر بگذارم آخر مگر ملاجم عیب ورداشته؟!»
یک نفر که دندانهای سیاه و نامرتبی داشت و دندانهای نیش بلندش لبهایش را جلو آورده بود و قیافه‌ای شبیه گرگ پیدا کرده بود به تن دیگفت: «ساکت پیرزن گفتم دستهایت را روی سرت بگذار.»
مادر بزرگ که هنوز نمی‌دانست چه خبر شده درحالی که سعید را به خود فشار می‌داد ناراحت ورنگ پریده با خود گفت: «خدایا به تو پناه می‌بریم. الاهی خودت عاقبتمن را به خیر کن. این‌ها حتماً دارد هستند ولی آخر مگر ما چه داریم؟ ازما پولدارتر پیدا نکرده‌اند!»
مرد دیگری که مسلسلی دردستش بود بانک پالگدی به بالش مادر بزرگ زد و گفت: «کم وزوز بکن.. مگر نشنیدی که گفتیم ساکت باش.»

سعید که هنوز توی خواب و بیداری بود چشمها خود را تند و تند می‌مالید و به مادر بزرگ می‌گفت: «مادر بزرگ برا ایمان میهمان آمده؟!»
یکی دیگر از مأمورها به سوی پدر بچه‌ها رفت که دستهایش را روی سر گذاشته بود و گفت: «عبدالله تو هستی؟»

پدر آب دهانش را فروداد و گفت: «آری. بله خودم هستم.»

- پدر کمال هستی‌ها.

- بله. بله.

- ما آمده‌ایم دنبال پسرت. کجا قایمیش کردۀ‌ای؟ اتاق دیگری هم دارید؟

پدر کمال که نفس در سینه‌اش سنگینی می‌کرد بهشدت سرفه‌ای زد و نفس زنان گفت: «همین یک اتاق را داریم. اتاق دیگری نداریم. یک انبار هم گوشۀ حیاط هست که با همسایه‌های آن طرف خانه شریک هستیم. اما پسرم... پسرم کمال چهارماه است که به خانه نیامده رفته و ما نمی‌دانیم کجا رفته. زنش را جاگذاشته و رفته.»

یکی از مأمورها که روی سرنگس ایستاده بود، خنده‌ای کرد و گفت: «لابد زنش اینه‌ها! اسمت چیه؟!»

نرگس پریده رنگ در حالی که دور چشم‌مانش حلقة سیاهی دیده می‌شد گفت: «نرگس.»

مأمور خنده دیگری کرد و گفت: «خب. پس معلومه تخمیش را کاشته و رفته. هرجا باشه پیدا ش می‌کنیم. خیال‌تان راحت باشه. فقط باید شما هر چه می‌دانید درباره او به ما بگویید.»

مادر بزرگ که کمی خوشحال شده بود گفت: «خداحیر به راه‌تان بیاره. اگر این پسر را پیدا بکنید تا آخر عمر سر نیاز شمارا دعا می‌کنم. خب هر چه می‌خواهید تادر باره کمال از دوران کودکیش تا حالا برایتان بگویم. کمال نمی‌دانید چه بجهة نازی بود. همیشه وقتی نان از توی سفره می‌برد نصف بیشترش را به بچه‌های توی کوچه می‌داد و...»

مأموری که دندانهای گرگی داشت گفت: «این گفتن‌ها به درد عمه‌اش می‌خورد. باید بگویید که کجا رفته. با چه کسانی ارتباط داشته.

رقایش چه کسانی هستند.»

فاطمه‌واحمد کنارهم توی رختخواب نشسته بودند و بهم چسبیده بودند. مردندان گرگی به طرف آنها برگشت و دید که احمد یک دست خودرا روی سر گذاشته به او پرخاش کرد: «هر دو دست را بگذار روی سرت مگر نشنیدی؟»

احمد به تندی دست دیگرش را هم روی سر گذاشت.

نه که هنوز خستگی کار روزانه از نتش پیرون نرفته بود و گوشی ای گز کرده بود، کوشید تالحاف را به دور خود بپیچید. ناگهان یکی از مأمورها به طرف او دوید و لحاف را از رویش کشید و گفت: «اون چیه که پنهانش می‌کنی. نکند اسلحه آف‌کمال باشه.»

نه با عصبانیت گفت: «خواستم پایم را بپوشانم. اسلحه کجا بوده.

ما تابحال این طور چیزهایی ندیده ایم.»

مأمور گفت: «الآن معلوم می‌شه.»

و با اشاره به چند نفر دیگر به اطراف حمله بردند و مشغول جستجو شدند. زیر گلیم را گشتند. دست به منکاهای زدن و منکای مادر بزرگ را که سفت بود پاره کردند. جعبه‌هارا گشتند. کیسه و سائل مادر بزرگ را خالی کردند. توی کتابهای بچه‌ها را خوب وارسی کردند و کتابها را ورق زدند. روی دیوارها مشت کوییدند. دونفر از آنها رمانتیکی را وسیله ایجاد کردند. بقیه لباسهای نه و ترگیس را وسط اتاق گشودند. بعد یکی از مأمورها یک ساعت را که مآل پدر بود پیدا کرد و گفت: «این ساعت مال کیه؟»

بابا گفت: «مال منه. خراب شده. مال سی سال پیشه.»

– اگر خراب شده چرا نگهداشته‌ای؟

– برای یادگاری. ساعت یادگار عمر انسانه. یادگار روزهای

گذشته خودم .

- آری، منهم باور کردم. چرا نمی گویی آقا کمال با این ها بمب ساعتی می ساخته .

مادر بزرگ و حشت زده گفت: «ای داد و بیداد، دیدی چه به سرمان آمد !

پدر سرفه‌ای در دنک کرد و گفت: «نه والا، من برای اولین باریه که چنین چیزهایی می شنوم، بمب ساعتی یعنی چه؟»
مامور گفت: «باشد بعداً معلوم می شه .»

یکی از مامورها چندتا از کتاب بچه‌ها را هم برداشت. یکی هم رفت وزبیل را بلند کرد و صدای جوجه را در آورد. حتی سفره را هم باز کردند .

بعد چیزی روی کاغذ نوشتند و به پدر گفته‌اند: «سجاد داری؟»
ـ نه قربان.

ـ پس انگشت را بیار جلو .
انگشت پدر را جوهری کردند و پدر انگشت‌ش را پایی و رقه گذاشت.
مامورها نرگس را دستبند زدند و برداشتند. بعد احمد و فاطمه را هم دستبند زدند. مادر بزرگ و نه را هم به هم و بابا را با سعید دستبند زدند و به راه افتادند .

همسایه‌ها از پشت شیشه‌ها با وحشت به بیرون نگاه می کردند و می دیدند که چگونه آنها را می برداشت .

سر کوچه سه تا ماشین ایستاده بود. آنها را توی ماشین کردند و وقتی می خواستند حرکت کنند چشمهای آنها را با چشمندی‌های ضخیم و سیاهی بستند .

اتفاق خالی مانده بود و هیچ صدایی جز جیک جیک جوجه سعید .

که زیرزنیل مانده بود به گوش نمی‌رسید.

احمد و فاطمه در کنارهم نشسته بودند. به هم چسبیده بودند و کمی می‌لرزیدند. ترس و دلهره و وحشت در دلشان چنگ انداخته بود صدای روشن شدن ماشین به گوش رسید. نمی‌دانستند به کجا می‌روند. از این و آن چیزهایی درباره دستگیری مردم شنیده بودند. داداش کمال راجع به شکنجه و کشن و دستگیری مردم برای آنها چیزهایی گفته بود. اما تا آنوقت نمی‌توانستند این چیزها را باور کنند حالا این واقعه برای آنها ممکن اتفاق می‌افتد. می‌ترسیدند. اما با خودشان بگویم گو داشتند که ساکت باشند که آبرویشان نرود. که به آنها ترسو نگویند. نمی‌دانستند پدر و مادرشان و نزگس و سعید و مادر بزرگ کجا هستند. می‌رفتند. اما نمی‌دانستند به کجا. کمی آنطرفتر ماشین ایستاد یکی گفت: «پائین بیایید. مامورها پائین رفتند. و آندوراهم پیاده کردند و به سویی برند. یکی دستورداد: «شما بروید سراغ آن یکی خانه اش آن طرفه است. آدرسش را که دارید کاملاً موظب باشید اسلحه دارد.»

یکی جواب داد: «بله قربان مواظبیم.»

آنها را به طرفی که صدای موتور ماشین‌ها می‌آمد برند. یکی از مأمورها گفت: «پاهایتان را بلند کنید اینجا ماشین است.» پای فاطمه به لبه در ماشین خورد و دردش گرفت.

صدای آخ مادر بزرگ را شنیدند که پشت سر آنها می‌آمد. سرش به در ماشین خورده بود.

مادر بزرگ غر غر کرد: «خدای براستان نسازد هی! آخر این نصف شب چرا خواب را به مردم حرام می‌کنید؟ مرا کجا می‌برید؟ بچه‌هایم را چه کردید؟ شما کی هستید؟ چه جانورهایی هستید؟ از کدام گور آمده‌اید؟ نمی‌دانم والا آدم کش هستید! غارتگرید! چه کاره هستید.

آخر ای بد کردارها حرف بزنید!»
یکی گفت: «خفه شو! هاف هاف نکن! شما سگ هار هستید و
می خواهیم آرامتان کنیم.»

مادر بزرگ نفس زنان گفت: «سگ پدر ته. آخر ای نامرد! دست
از سرزن و بچه مردم بردار این پارچه‌اعتنی را هم از روی چشم من
باز کن، تا ببینم کجا هستم.»

یکی دیگر بالحن خشنی گفت: «ساکت خانم حرف نزنید. بعداً
معلوم می شود که چرا شماراگرفته‌اند حالا ساکت باشید.»
ماشین به راه افتاد. رفند. از سرچهارراه‌ها، از خیابانها، از
کوچه‌ها گذشتند. یکی از مأمورها مرتب مثل اینکه تلفن می کرد، می گفت:
«از عقاب به سیمرغ. از عقاب به سیمرغ. همه چیز سرجایش مرتبه.
مگس روی خرمابود. پر تغال‌های گندیده را توی جعبه ریخته‌ایم. و داریم
می آوریم. به گوشم. تمام.»

مادر بزرگ گفت: «پناه برخدا. لابد اینها بقال هستند. چون
همه اش از خرما و مگس و پر تغال گندیده حرف می زنند. شاید هم پرنده
فروش هستند. ولی آخر به ما چه کار دارند؟ ولی عجب‌ها! سیمرغ از
کجا پیدا کرده‌اند؟ قدیم‌ها سیمرغ بود ولی الان هزار سال است که
کسی سیمرغ ندیده؟ لابد مارا هم به کوه قاف می برنند.»
قاوه قاه خشک مأمورها بلند شد.

* * *

ماشین ایستاده یکی پایین رفت. صدای باز شدن دری آهنی به
گوش رسید. ماشین داخل شد و پس از گذشتن از پیچ و خم‌هایی ایستاد.
آن‌هارا پیاده کردند. فاطمه پایش به چیزی گیر کرد و افتاد. احمد او را

بلند کرد.

یکی گفت: «بایستید». ایستادند. دوباره یکی دیگر آنها را به جلو راند. به راه افتادند. صدای بیا و برو زیادی شنیده می شد. یکی گفت:

«پایتان را بلند کنید! اینجا دراست.»

پای خود را بلند کردن داخل شدند. از پله هائی بالا رفند. پشت یک در ایستادند. یکی به در زد و گفت: «آهسته داخل شوید.» یکی از رو برو پرسید: اینها کی هستند؟»

شخص اولی پچ پچ کرد و اسم کمال به گوش رسید.

یکی گفت: «چشمها یاشان را باز کنید.»

پارچه هارا از روی چشم آنها برداشتند. دستیندها را باز کردند. تویی یک اتاق بودند. مادر و پدر و مادر بزرگ هم بودند. تمام بدن آنها را جستجو کردند. جیب هاشان را گشتند. یک زن چاق و بد صورت هم آمد و بدن فاطمه و ننه و مادر بزرگ را بازرسی کرد. اما هر چه تقلا کرد، مادر بزرگ تسبیحش را نداد. بگومگوشان بالا گرفت و آنکه پشت میز ایستاده بود و چشمها را سرخ و حالت شراب خورده ای داشت گفت: «ولش کن. اذیتش نکن.»

بلوز و شلواری آوردند. لباس های بابا و وسایل دیگر را در یک کیسه گذاشتند. بلوز و شلوار را به تن بابا کردند. قلم تراش بابا و تیله ای که در جیب سعید بود، همه را برداشتند. کفش های آنها را اگر فتند و به هر کدام یک جفت دم پایی سیاه رنگ دادند.

دوباره چشم های آنها را بستند و به جلو راندند. پشت یک در ایستادند. یکی دوباره گفت: «پاها تان را بلند کنید اینجا دراست.» پاها را بلند کردن داخل شدند. از پله هایی بالا رفند. پشت یک در ایستادند. یکی داد زد: «کلید دار بندو.» یکی دوید و آمد. معلوم

بود که پوتین به پا دارد. کلیدی در قفل چرخید و در سنگینی بازشد.
بوی لباس سربازها، بوی نم و کهنگی و بوی عرق بدن انسان
به مشام رسید.

همان شخص گفت: «پاهایتان را بالا بگیرید.»
پاهارا بالاگرفتند و از لب در گذشتند و تورفتند. به جایی که ساکت
و آرام بود داخل شدند. در آن سکوت، صدای نفس هایی به گوش
می رسید. صدای حرکت و جنبش آهسته ای می آمد. چنان فضا آرام و
ساکت بود که صدای تپیدن قلب ها به گوش می رسید. احمد می توانست
صدای قلب خواهرش را بشنود دست او را گرفته بود. با چشم های بسته
وبادلهره داخل شدند.

جلورفتند. جز صدای باز و بسته شدن در آهنه و جز صدای فردی
که بر دیوار مشت می کویید و صدای چک چک آب، دیگر هیچ صدایی
به گوش نمی رسید.

همان صدادوباره بلند شد: «بایستید!»
ایستادند. صدای کلونی آهنه، و بعد دری بازشد. آنها را تو
کردند. دستمالهارا از روی چشمshan گشودند. چشمshan به جای تاریکی
افتاد که بوسیله نوارهای نوری که از بالا می آمد نیمه روشن شده بود.
از بالای سقف از پشت میله ها و توری های فلزی چراگی کم سو به آن جا
نور می پاشید. از این رو قسمتی از دیوار اتاق تاریک و روشن شده بود.
نگهبانها در را بستند و رفتند.

زیر پایشان یک زیلوی پاره افتاده بود. گوشة زیلو لکه بود. لکه
خون یا چیزی شبیه به آن و بوی بدی در اتاق پیچیده بود.
بوی مرده، بوی هوای مانده. بوی بدن انسان و گندیدگی به مشام
می رسید.

فاطمه به درفلزی نگاه کرد. روی درنقش پرنده‌ای درحال پرواز دیده‌می‌شد و تصویر زنی که گریه می‌کرد و مشتی که از میان انبوه جمعیتی گره شده بود و بالا رفته بود. نگاهش بالاتر رفت و به سوراخی افتاد که روی دربود. سوراخی به اندازه یک ته لیوان.

فاطمه ناگهان با او حشت گفت: «داداش احمد! داداش احمد! لا بد از آن سوراخ می‌خواهند مارا تیرباران بکنند.»

احمد به سوراخ نگاه کرد و بادلو اپسی گفت: «نه. فکر نمی‌کنم. آخر ما که کاری نکرده‌ایم. نرس. اما اینجا عجب جای ترسناکیه!»
کلون فلزی پشت در به صدا درآمد. در باز شد و پدر و مادر و مادر بزرگ و سعید داخل شدند. روی صورت‌شان پوشیده شده بود.
نگهبان گفت: «خودتان چشم‌بندها را باز کنید!»

مادر بزرگ که بجای چشم‌بند، چادر نمازش را روی سروچشمش کشیده بودند. مثل آنکه اصلاً چیزی نشینیده باشد، بی‌حرکت نشسته بود و دعا می‌خواند. نه چادر مادر بزرگ را از روی صورتش کنار زد و مادر بزرگ گفت: «الا هی خیر بینی! داشتم تنگی نفس می‌شدم.
الحمدولله چه ها همه هستند.» و وقتی به درودیوار نگاه کرد، ناگهان فریاد زد: «یاقمر بنی‌هاشم! اینجا چه جای تنگ و ترشیه! مثل شب اول قبر.» و چشمش به سوراخ روی درافتاد و گفت: «آه حتماً نان هم از آن سوراخ برایمان تو می‌اندازند.»

از پشت سوراخ چشمی به درون خیره شد و یکی گفت: «ساکت باشید! خفغان بگیرید! کم ولول بکنید!»

مادر بزرگ گفت: «لا بد این پدر سوخته‌ها هم نکیر و منکر هستند.»
بابا که خودش را جمع و جور کرده بود، سرفه شدیدی کرد و

گفت: «ساکت باش مادر بزرگ. ساکت باش بینم چه می‌شود آخر بینم اصلاً حرف حسابشان چیست؟ ما را چرا به اینجا آورده‌اند..!» نه گفت: «خدا به آتش جهنم دچار شان بکند. آخر مگر ماقاتلیم که اینظر درست مارا بستند و اینجا آوردند. اینجا مثل زندان می‌ماند.» مادر بزرگ باشیدن اسم زندان جیغ کوتاهی کشید و گفت: «زندان؟! آخ! دیدی این آخر عمری چه بر سرم آمد. مارا توی «اخ وتف دونی» انداختند. افلا نگذاشتند سبب وروغن دیشبم را بیاورم. حالا توی خانه از بین می‌رود. نمی‌دانم چه بکنم. دیشب سهم خودم را نخوردم که بعداً بخورم..»

سعید بابغض گفت: «جو جه من هم ماند زیرزیبل. الان تنها و بی آب و دانه چه می‌کند؟

ای خدا جوجه‌ام. جو خه خوشگلم لابد از گرسنگی می‌میره. سو سکه‌ایم هم توی طاقجه جا ماند.»

احمد به سعید گفت: «چرا به فکر داداش کمال نیستی که این ظالم‌هادبالش می‌گردند و می‌خواهند بگیرند و بکشندش. تو هم همه‌اش توی فکر جوجه و سو سکت هستی..»

فاطمه دنبال حرف احمد را گرفت و گفت: «راست می‌گوید سعید جان گریه نکن. جوجهات چیزی به سرش نمی‌آید. همسایه‌ها حتی می‌رون و نجاتش می‌دهند. وقتی می‌آمدیم از توی حیاط به‌اتاقها نگاه کردم. همسایه‌ها مارا تماشا می‌کردند. راستی بین هیچ به فکر زن داداش نرگس هستی..»

همه ساکت شدند و سعید دوباره گفت: «نرگس را هم الان اینجا می‌آورند. ولی راستی اگر بیعنی پسر همسایه جوجه‌ام را ببرد چه بکنم..»

بابا گفت: «غصه نخور. جو جه زیاد است. دوباره برایت می خرم.»
مادر بزرگ که دست به دیوار می مالید و در آن مکان نیمه تاریک
هر چزی را امتحان می کرد گفت: «نان و سبزه زمینی من از بین رفت
بگذار جو جه توهم بمیرد. راستی این زیلوی زیرمان تر است. الان
پایم به درد آمد. شوهر خدا بیامز یک نمد برایم خریده بود به همین
اندازه ...»

باباناگهان گفت: «آخ شما هم اش حرف می زنید. بگذارید
بینم خبری از نرگس می شود. نمی دانم اورا به کجا بردنده.»
مادر گفت: «چرا اورا پیش ما نیاوردنده؟»

مادر بزرگ گفت: «آخ نرگس جانم. من فکر می کردم او هم
پیش ماست. من که چیزی را نمی بینم. آه ای عزیز دلم ترا کجا بردنده؟
خدار حم کنده بچه اش. آسیبی نبیند. لابد اورا جای دیگری برده اند
آری حتماً.»

و بعد باناله گفت: «وای چقدر خسته شدیم. نگذاشتند بخوابیم.»
سلولی که آنها انداخته بودند کوچک بود. به اندازه یک
قالیچه دو متر درسه مترا و آنها شش نفر بودند. درست نمی توانستند
پاهای را دراز کنند. کنارهم چسبیده بودند. نفشنان سنگینی می کرد.
خسته بودند. خوابشان می آمد اما دلهره داشتند.

پدر تکیه گاه محکمی بود، اما وقتی فاطمه و احمد از زیر چشم
اورا نگرفتند، کسل بود و سرفه های شدیدی می زد. مثل روزهای
بیکاری اش. می دیدند که دست روی دست، زانو به بغل، کنج سلول
نشسته، ازو قتنی کمال رفته بود. پدرشان روزبه روز شکسته ترشده بود.
مثل آنکه چیزهایی فهمیده بود. به خصوص پس از آمدن نامه، فهمیده
بود که دیگر کمال را زنده نخواهد دید. فشار زندگی بر همه آنها

زیادتر شده بود. کمال برای آنها، برای زندگیشان کمک بزرگی بود. مایه دلگرمی بود. احتجاتی بود که همه دورش می نشستند و درد دل می کردند.

- کمال جان پاهایم درد می کند.

- چیزی نیست مادر بزرگ برایت مرهم پیدا می کنم. فرداقرار است یکی به من بدهد. به پایت بمال خوب می شود.

- کمال سینه‌ام دیگر خسته‌ام کرده. از صبح تا شب واشب تا تصبیح کخ و کخ می کنم.

- عیبی ندارد باباجان می برمت دکتر. حتماً خوب می شوی. یک روز مرخصی می گیرم و ترا می برم.

- داداش کمال یک جفت کفش برایم بخر. دیگر پاهایم روی زمین سائیده می شه.

- چشم فاطمه. بگذار چند روز دیگر. هنوز پول نگرفته‌ام. حتماً خودم متوجه پاهایت هستم.

- کمال خیلی دلم هوس آبگوشت کرده.

- چشم نرگس، توی این هفته ننه ترتیب یک آبگوشت لیمو عمانی را می ده.

- پس داداش کمال کی برای من یک دوچرخه می خری؟
- سعید جانم. دوچرخه‌ترا از درس‌ها عقب می اندازه. در عرض برایت کتاب می خرم که کمکی به تو بکنه و سوادت بیشتر بشه. البته دوچرخه سواری ورزش خیلی خوبه، اما آخر پولش را نداریم. به هر کدام جوابی می دادومی کوشید خواسته‌هایشان را به طریقی برآورد. همه کم و بیش کار می کردند. حتی فاطمه به مادرش در ظرفشویی و رختشوی و کارهای خانه پولدارها کمک می کرد و مادر بزرگ با تمام

پیری اش، با وجود مرضی و پادردش، کارهای خانه را درنبودن آنها انجام می‌داد. احمد تابستانها شاگردی می‌کرد و حتی سعید را با خود می‌برد. سعید گاه دستفروشی هم می‌کرد.

هر روز عصر مادر بزرگ سینی شیرینی احمد را آماده می‌کرد و در حالی که آبدهان قورت می‌داد و از زیر چشم شیرینی‌های خوش نگ را می‌پایید، آنها را ازدم در حیاط به احمد می‌داد و کتاب و دفترش را می‌گرفت.

در هر فصلی چیزی می‌فروخت گاه لبو می‌پخت و گاه بلال. هر روز برنامه‌ای بود و مثل همیشه احمد عصر از مدرسه می‌آمد. کتاب و دفترش را ازدم در می‌داد به مادر بزرگ سینی یا طبق یافلاسک آلاسکا را می‌گرفت و می‌برد.

با همه این تلاش‌ها، همیشه نیم گرسنه بودند. کسل و بی‌بول بودند و خرج دوا و درمان سینه بابا، پادرد مادر بزرگ و بیماریهای گاه و بیگاه خود را نداشتند.

شب که می‌شد، ننه می‌نشست و سط اتاق. احمد را صدا می‌زد. احمد می‌دانست که ننه ازاو چه می‌خواهد. کاغذ بر می‌داشت و می‌آمد. ننه می‌گفت: «احمد جان بیا بنشین و خرجهای امروز را بنویس ببینم چقدر شده».

نه می‌گفت و احمد می‌نوشت و همه ساکت بودند:

نان	ريال	٦٠
سبب زمینی	»	٣٠
پیاز	»	٢٠
زرد چوبه	»	١٠
تفت	»	١٠

فیله چراغ ۱۵

آسپرین ۸

نه مکث می کرد و با خود می گفت: «خب دیگر چه خریده ام؟

آها.»

تاوان شیشه مدرسه سعید	ریال ۲۰
دفتر مشق برای خودت	» ۲۰
وازلین	» ۱۰
دو قوطی تاید	» ۴۰
کش تنبان بابا	» ۲۰
چای	» ۴۰
قند	» ۲۵
شکر	» ۲۵
پنیر	» ۲۰
خرما	» ۲۵
پارچه برای پیرهن فاطمه	۱۲۰ »
دستی به زینب خانم	۴۰ »

نه آهی می کشید و می گفت: «حالا جمعش کن بیسم چقدر شده.»

مادر بزرگ می گفت: «خرج چیزی نیست. برج زیاد است.

همیشه که برای فاطمه پیرهن نمی خریم. همیشه کش تنبان که لازم نداریم.»

نه می گفت: «چیزهای دیگری لازم داریم. هر روز یک چیزی باید بخریم. پیرهن می خری، جوراب نیست. جوراب می خری، کفش نیست. کفش می خری، کلاه نیست. تاچشم به هم بگذاری آخر برج رسیده و کرايه خانه باید بدھیم.»

مادر بزرگ می گفت: «سعید آخر این شیشه شکستن چیزه؟ مگر هار شده‌ای بچه که به در و دیوار می‌پری . هرچه تقداً بکنی، نان بیشتر باید بخوری. این چه کارهایی است که می‌کنی آخر. آتش پاره!» سعید بغضنه‌اک می گفت: «بچه‌ها شکستند گذاشتند پای من. چون منهم آن نزدیکیها بودم. بعدهم ناظم مدرسه گفت آن پنج شش نفری که دور و رینجره بوده‌اند باید یکی دو تومان بیاورند.»

اما داداش کمال بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد. کتاب برایشان می‌خواند و شرح می‌داد. از انسانهای خوب ، از مردمی که شرف و انسانیت خودرا نمی‌فروختند و همیشه خوب و شرافتمند می‌مانندند، برای آنها سخن می گفت. ارزندگی مردان مبارز، ارزندگی کودکان شجاع حرف می‌زد. از بد بختی مردم ، از فاصله عظیم بین پولدارها و بی‌بولها، از آنچه آنها با آن سروکار داشتند، از صاحب خانه‌های بی‌رحم که حرص می‌زند زیادتر پول بدست بیاورند از همه اینها حرف می‌زد. سینه آنها دشت وسیع و دست نخورده‌ای بود که کمال آگاهانه در آن تخم کینه و محبت می‌پاشید. کینه نسبت به دشمنان مردم و محبت نسبت به انسانهای مظلوم و شریف. باهم روزهای جمعه به محل‌های دیگر سر می‌کشیدند، تامردم دیگر را بینند. گاه به بالای شهر توی خیابانهای تمیز و صاف، کنار ساختمانهای مرمری و سربه‌فلک کشیده قدم می‌زدند و تفاوتها را با تمام وجودشان حس می‌کردند. می‌رفتند تا بدانند دیگر ان چگونه زندگی می‌کنند کمال از کشورهای بزرگی که مثل سرمایه‌دارهای بزرگ سعی می‌کردند حلقوم کشورهای کوچک و فقیر را فشار بدهند و لقمه آنها را بقاپند و منابع آنها را مفت و ارزان بخرد. تاخودشان چاق و شکم گنده بمانند و هر روز چاق تر بشوندو در فساد و لذت‌های حیوانی غرق گردند حرف می‌زد. و بعد محله خودشان و

محله پولدارمارا باکشورهای کوچک و بزرگ مقایسه می کرد و نتیجه می گرفت که این عمل در سطح وسیعتری توسط آن کشورهای سرماهدار تکرار می شود و بعد با حرارت می گفت: « مردم دنیا دودسته اند و متوجه باشید که فقط دودسته دسته دیگری بین این اینها وجود ندارد . این دو دسته عبارتند از زالوها وزالوکشها . اگر بخواهیم زالونباشیم باید زالوکش باشیم . »

مادر بزرگ در این موقع می گفت : « راستی کمال آن زالوهایی که روی پایم اند از ختم خوب بود . شاید چند تا دیگر برایم پیدا بکنی . خدا خیرت بددهد پسر . »

و کمال با خونسردی می گفت : « چشم مادر بزرگ حتماً . »

آری داداش کمال این طور بود . خیلی چیزها می دانست .

شبها همسایه ها می آمدند و می نشستند و درد دل می کردند . یکی

از همسایه ها هم آمیز الطیف بود . هفتاد سال داشت و چهل سال تمام کنار یک مستراح عمومی کار کرده بود مستراح زا می شست و آفتابه ها را مرتب می کرد . یک سینی می گذاشت کنارش و می نشست . هر کس

می آمد یک ریال یا دوریال توی سینی اش می انداخت . همیشه از لباسش بوی تند مستراح می آمد . می آمد و می نشست و چون سیگار کشیدن برای سینه بابا بد بود . نزد بابا سیگار نمی کشید . از زندگیش

می گفت . از استخوان دردش می گفت . از زمانی که درده بودمی گفت

وازنیش که به مرض تیفوس مرده بود . چند تا بچه داشت و پسر بزرگش هروئینی شده بود و او از این عمل پرسش رنج می برد .

می نشست چانه اش را توی دست می گرفت و از دامادهایش که یکی جارو کش یک اداره و دیگری شاگرد کبابی بود حرف می زد .

اطرافشان پربود از این جور آدم ها و داداش کمال به سهم خودش

به همه کمک می کرد . مصطفی پسر آمیر زالطیف را نصیحت می کرد .
اما مصطفی راه خودش را می رفت .

کمال به بچه ها می گفت : « من میدانم که با نصیحت خشک و
خالی کسی هروئین کشیدن را ترک نمی کند . چون این ها را باید به
بیمارستان ببرند و بخوابانند . مواظب شان باشند . بعد که معالجه شدند ،
کاری برای آنها پیدا کنند که سرگرم باشند . همیشه به آنها رسیدگی
کنند . ماهی یکبار معاينه شان بکنند . وتازه فاچاقچی های عمدۀ را باید
از بین برد ، نه این خردۀ فروش های بد بخت را که برای نسان زن و
بچه شان به هر آب و آتشی می زنند . »

بعد آهی می کشد و می گفت : « محیط باید درست بشود و گرنۀ
همیشه این نابسامانی ها هست . این نابسامانی ها با دعا و نصیحت و حرف
خشک و خالی درست نمی شود . محیط که اصلاح شد یعنی یک عدد
انسان خوب و دلسوز کارها را به دست گرفتند و با دلسوزی و آگاهی
و علم به مسائل نگاه کردند ، جوانها که فرصت ابراز وجود پیدا کردند ،
دیگر کسی دنبال این کارها نمی رود . این هم از سیاست های خارجی ها
و دوستان خارجی هاست که بر سر جوانان ما می آید . تا آنها را علیل و
وذلیل و بی حال بکنند و خودشان بتوانند منابع و ثروت های آنها را
بدزدند . »

یک شب بچه ها با کمال از کوچه می آمدند . داداش کمال
مهر بانتر از همیشه موقع خواب آنها را بسویید . فاطمه و سعید را
بوسید . آن شب کمال حالت عجیبی داشت . با پدر و مادر و مادر بزرگ
و بازنش نرگس بگو و بخند داشت . به نرگس گفته بود : « اگر بچه مان
پسر بود اسمش را بگذار شفق و اگر دختر بود اسمش را بگذار
سپیده . »

وقاه قاه خندهیده بود بطوری که اشک از چشمانش سرازیر شده بود و رنگش سرخ و آتشین گشته بود. هم از شرم و هم از شادی چون تا آن وقت در جلو پدر و مادرش چنان حرفهایی نزدیک بود. بعد کمال گفته بود : « نرگس جان پسر و دختر برای من فرقی ندارند. اما در اجتماع در نهضه خوی ما که به زن طور دیگری نگاه می کنند، تربیت دختر دقت بیشتری می خواهد. باید باشد عزیز من ». موقع خواب کمال که در پایین اتاق کنار نرگس دراز کشیده بود از مادر بزرگ خواهش کرده بود که قصه ملوچ خانه کاغذی را برای همه بگوید و مادر بزرگ با حال تراز همیشه مثل را گفته . گویی می دانست که آن آخرین شبی است که کمال پیش آنهاست .

وبچه ها خوابشان برده بود.

صبح زود کمال رفته بود. شاید نصف شب رفته بود . کسی نمی دانست. او رفته بود. زودتر از آنها بلند شده بود و به راه افتاده بود. به آنها که خوابیده بودند نگاه کرده بود . آخرین نگاه . واپسین دیداره بچه ها را آرام بوسیده بود و به شکم برآمده نرگس نگاه کرده بود و آنرا بوسیده بود و گفته بود : « بچه ام بچه کوچولویم . به یاد بابات باش ! خیلی دوست می دارم. ای کوچولو ! افسوس نتوانستم یعنی نگذاشتند شاهد خنده های شیرینت باشم . به امید روزی که پدرها بی دغدغه خاطر شاهد تولد بچه شان باشند ».

بعد رفته بودن اینبار واژته کیسه خرت و پرست ها اسلحه اش را برداشته و در پیچ کوچه ها در تاریک و روشن صبحگاهی از نظر محو شده بود .

* * *

توی آن سلوول تنگ و نیمه تاریک نشسته بودند. هر کدام در فکر فرورفته بودند. مادر بزرگ چرت می‌زد و گاه زمزمه دعايش سکوت سلوول را به هم می‌زد. پدرساکت بود. در خودش بود. ننه آه می‌کشید و نمی‌دانست چه بگوید. سعید خوابش برده بود. احمد و فاطمه کنار هم نشسته بودند و باهم پچ پچ می‌کردند.

از آن طرف یکی به دیوار سلوول مشت کویید. بعد با انگشت به دیوار زد. صدای تک تک مرتبی که به دیوار زده می‌شد به گوش می‌رسید. شاید کسی رمزی می‌فرستاد اما آنها نمی‌توانستند جواب بدهنند. فقط احمد ناچار با مشت به دیوار کویید و از آن طرف یکی جوابش را داد.

فریادی از دور، از خارج راهرو به گوش رسید. یکی داد زد:
«کلیددار بند دو.»

و یکی دوید. صدای درفلزی در سراسر راهرو پیچید. عده‌ای می‌دوییدند. گویی در راهرو زد و خورده شده بود. کسی را روی کف راهرو به زور می‌کشیدند، و او فریاد می‌زد و چیزهایی می‌گفت. از جلو سلوول آنها گذشتند. بابا بلند شد. جلورفت و از سوراخ روی درفلزی به بیرون نگاه کرد. احمد و فاطمه هم رفتند پشت در و کنار پدرشان ایستادند.

مادر گفت: «یا فاطمه زهرا چه خبر شده. مثل اینکه کسی را خفه می‌کنند.»

مادر بزرگ هر اسان گفت: «معلوم هست اینجا چه جهنم دره‌ای است. این چه سروصدایی است آخر، گویی دارند مردم را به صلابه می‌کشند. استغفرو لاه خدا یا چه گیری کردیم.»
احمد به پدرش گفت: «باباجان ترا به خدا مرا بلند کن تا ببینم.

چه شده.»

پدر، احمد را بلند کردو احمد از آن سوراخ بهیرون نظر انداخت و دید که چند نفر گردن کلفت و قوی هیکل همراه چند نگهبان که لباس کار سربازی بتهن داشتند، یک جوان سفید ولاخر را بهاتاق رو بروی سلوی آنها بهزور داخل کردند. توی اتاق رو برو قسمتی از یک تختخواب دیده می شد . احمد داخل اتاق را که درش باز مانده بود دید. قسمتی از تخت و چندتا شلاق و یک باطوم سیاه بزرگ هم روی زمین دیده می شد. از آن طرف اتاق دستگاههای عجیب و غریبی پیدا بود. جوان را داخل کردند و آن پنج شش نفر تو رفتند و در راستند. روی در اتاق یک دریچه به اندازه یک دفتر نمره کلاس وجود داشت که روی آن را با میله های فلزی و توری آهنی محکم کرده بودند. ننه گفت : «احمد چه می بینی؟ بگو يالا دل توی دلمان نیست از ترس . »

احمد گفت : «ننه یک جوان بود همسن داداش کمال. بهزور بردن ش توی یک اتاق که پر از شلاق و باطوم و چیزهای دیگر بود . در را هم بستند. چند نفر آدم قوی هیکل و گنده که بامشت ولگد جوان رامی زدند داخل اتاق رفتند.»

بابا احمد را زمین گذاشته بود که ناگهان ضربه های شدید شلاق و فریادهای گوش خراشی شنیده شد. بوی سوختگی و بوی گوشت سوخته انسان به مشام رسید .

بچه ها به خود لرزیدند . سعید از خواب پریده بود و مثل آنکه کابوس دیده باشد با خود حرف می زد . مادر بزرگ تکان خورد. ننه لطمہ ای به صورت خود زد . زانوهای پدر سست شد و همانجا پشت در سلوی نشست و به ناله و فریاد گوش داد تا بفهمد آیا می تواند صدای کمال را تشخیص بدهد. به ذهن خود فشار می آورد تا بداند آیا هیچ گونه

شباهتی بین آن فریاد و فریادهای دوران کودکی کمال وجود داردیا نه .
فریادهای کودکی کمال هنگامی که کنک می خورد .

فریاد بلندتر شد . صدای فحش بالا گرفت . فاطمه گوشش را به در
چسبانده بود . تا چیزی بشنوید کی فریادمی زد : « کتابها را از کجا
آورده‌ای ؟ اصول مقدماتی فلسفه را از که گرفته‌ای ؟ این چمدان کتاب
مال کیست ؟ ! »

و آنکه کنک می خورد فریاد زد : « خریده‌ام . خریده‌ام . از
کسی نگرفته‌ام . »

- نه . دروغ می گویی . این طور کتابهایی پیدا نمی شود .
خودمان همه راجمع کرده‌ایم . نه در کتابخانه‌ها و نه در کتابفروشی‌ها در
هیچ‌جا از این کتابها نیست . بگو از کجا آورده‌ای ؟ کی به توداده ؟
اعلامیه‌ها را از کی گرفته‌ای ؟

- گفتم که بابا . گفتم کتابها را خریده‌ام و اعلامیه‌ها را از توی
اتوبوس خط پیدا کرده‌ام .

صدای فحش بلند شد و دوباره شلاق‌ها به کارافتادند . گاهی
سکوت می شد و دیگر صدای شلاق نبوداما فریاد آن جوان شدیدتر و
وحشتناک‌تر از سابق به گوش می رسید .

علوم نبود به آن جوان چه می کردند . دوباره صدای شلاق
بلند شد . جوان فریاد زد : « میگم میگم یک لحظه فرصت بدھید . »
سکوت شد . سر و صدای تخت فلزی خوابید . کمی که گذشت
صدای جوان به گوش رسید که می گفت : « کتابها را خریده‌ام .
اعلامیه‌ها را هم از میان اتوبوس خط پیدا کرده‌ام . »

- کدام خط ؟ خط چند ؟

- خط ۱۰۱

– کدام خیابان؟

– خیابان شاهزاده.

– ساعت چند؟

– ساعت دو بعداز ظهر بود.

– احمد خیال کردی این حرفها را باورمی کنیم. مانع دمانت

ساعت دو تمام اتوبوسهای آن مسیر را زیر نظر داشته‌ایم و همه را جستجو کرده‌ایم. یالا بگواز کجا آورده‌ای؟

دوباره و چندباره، صدای شلاق بلند شد. گویی چند نفر با هم شلاق می‌زدند. نعره جان‌خراش و صدای فحش. صدای ضربه شلاق بر گوشت. صدای تخت فلزی که گویی به‌هوامی رفت و به زمین و بر کف اناق می‌خورد، تمام بند را پر کرده بود.

یک لحظه سکوت شد. کسی استفراغ کرد. یکی داد زد:

«دروغ می‌گوید. الکی می‌کند. خودش را به موش مردگی می‌زند.»
– یک پارچ آب توی صورتش بریزید.

نمثیل اینکه وضعش خوب نیست. داره می‌میره.

و یکی فریاد زد: «نگهبان بدد کتر را خبر کن!»

آمد و شد شروع شد. در بند بازشد. کسی می‌دوید.

پدر بازانوهای لرزان بلند شدواز سودا خ نگاه کرد. دو تا نگهبان دوسریک پتوی سربازی را گرفته بودند. جسدی در آن بود. همان جوان رنگ پریده. او را می‌بردند و همان‌گردن کلفت‌ها به دنبالش می‌دویندند.

در فلزی بسته شد و دوباره سکوت سراسر راهرو و سلو لها را فراگرفت.

یواش یواش داشتند چیزهایی می‌فهمیدند. می‌فهمیدند که آنها

را به چه جایی آورده بودند . مادر بزرگ هنوز درست متوجه نشده بود که قضیه چیست . از آنهمه سروصداو کتک کاری تعجب می کرد و گاه می گفت : « چرا اینجا مردم را این طور جزه بلاله می کنند . آخر برای چه ؟ ما را چرا اینجا آورده اند ؟ لابد همسایه ها از ما شکایت کرده اند . حتماً تقصیر همان حاج یوسفه .»
و دوباره مشغول دعا خواندن می شد .

بابا و ننه فهمیده بودند . بچه ها هم فهمیده بودند و می دانستند اگر کمال را هم بگیرند همان بلاها را به سرش خواهند آورد .
کسی از آن طرف به دیوار سلول کویید . احمد با مشت جواب داد . یک نفر فریاد زد : « آقای نگهبان دستشویی .»

دری باز شد . صدای کشیده شدن دم پایی بسر کف راهرو به گوش رسید . صدای پای کسی بود که می لنگید . مادر بزرگ دستش را به دیوار گرفت و بلند شد . احمد زیر بغل او را گرفت .

مادر بزرگ گفت : « می خواهم بروم بیرون . بروم مستراح .
الآن باید نزدیک صحیح باشد . ما که اصلاً چشم رویهم نگذاشتیم .»
بابا رفت پشت در و از توی سوراخ داد زد : « آقای نگهبان دستشویی .»

صدای قدمهای نگهبان نزدیک شد . از درون سوراخ یک چشم سرخ به درون سلول نگاه کرد و نگهبان با خشم گفت : « صبر کنید ایک نفر توی دستشویی هست تا او بباید بعد نوبت شماست .»
مدتی صبر کردند و خبری نشد یکی دیگر از سلوی دیگر داد : « آقای نگهبان دستشویی .»

پدر همانطور که پشت در ایستاده بود دوباره در زد و نگهبان آمد . در را باز کرد و گفت : « چه خبره ؟ اینجا که خانه خاله نیست . یالا

بایاید بروید دستشویی.»

پدر گفت: «به خاطر این پیرزن بود که عجله کردیم .»
نگهبان گفت: «این جا پیرزن و پیرمرد و جوان ندارد . همه
یکسانند.»

پدر گفت: «باشد . حالا یک نفر برود و یا همه باهم برویم؟ .»
نگهبان آروغی زد و گفت: «همه بروید . زودتر . معطل نکنید .»
مادر بزرگ غر غر کرد: « بد بخت چنان آروغ می زنه که گویی
فسنجان زهر مار کرده .»

از سلول بیرون آمدند . پدر و ننه زیر بغل مادر بزرگ را گرفتند .
پاهای مادر بزرگ خواب رفته بود . او را کشان کشان به طرفی که
نگهبان نشان داد برداشت .

دو تا مستراح بیشتر نبود . نگهبان آمد و در دستشویی را بست .
یک پتوی سربازی هم روی در کشیده بودند تا از دریچه دستشویی
کسی تماشا نکند .

پدر و مادر بزرگ دست نمازگرفتند و بر گشتند . ننه ، احمد و
فاطمه و سعید هم سرو صورتشان را شستند و بر گشتند . نفسی تازه
کردند . از پشت پنجره دستشویی آسمان را دیده بودند . آسمان را
از پشت میله ها و توری هادیده بودند که آبی شده بود که روشن شده بود .
صبح می شدو آنها یک شب و حشتناک را گذرانده بودند .

موقع گذشتن از راه رو با کنجکاوی به دور دیف سلو لها که در دو
طرف راه رو قرار داشت نگاه می کردند . در دو طرف ، سلو لها
بادرهای آهنی و هر کدام یک سوراخ روی در دیده می شد . از سوراخ
بعضی از سلو لها چشمها یی مشغول تماشا بودند و با دقت به بیرون
نگاه می کردند . بعضی ها عینک داشتند و از میان سوراخ در ، شیشه

عینکشان برق می‌زد.

صدای نماز می‌آمد کسی دعا می‌خواند. صدای آه می‌آمد.
در بعضی از سلو لها چند نفر با هم زمزمه می‌کردند و حرف
می‌زدند.

نگهبان داد زد: «سرتان را پایین بیندازید . بالا . زودتر !»
ومادر بزرگ نفس زنان تند دید و پدر به دنبالش . بدرسلول خود
رسیدند . احمد چشمش به عدد روی سلو خودشان افتاد . روی در
بالای سوراخ عدد ۱۸ درشت نوشته شده بود .
نه از آخر آمد و هنوز درست ننشسته بود که نگهبان در رابست
ناگهان نه گفت : «آخ سعید کجا رفت؟»
اما هنوز حرفش تمام نشده بود که درسلول باز شد و نگهبان
با یک پس گردنی سعید را کرد توی سلو .
نگهبان غر غر کرد و فحش داد .

پدر و ماربزرگ می‌خواستند نماز بخوانند، اما جا نبود یک
گوش روى سلو نوشته بود : «قبله» «احمد آنرا خواند و پدر رو به
آن سمت ایستاد. مادر بزرگ نشست. چون پایش دردمی کرد و جا نبود،
بقیه در گوشة سلو بهم چسبیدند. مادر بزرگ با خود گفت: «دیدی
که مهر نماز را یاد مرفت بیاورم.» و تسبیحش را جلو گذاشت و گفت:
«باید آفتاب زده باشد . باید نماز قضا خواند.»
پدر گفت : «آری آفتاب زده ولی تقصیر مانیست چه کنیم.»
و هردو شروع کردند به نماز خواندن.

چراغ پشت میلهها و تورفلزی نور کمر نگی به سلو می‌باشد.
بوی دوا می‌آمد . بوی د.د. ت می‌آمد و از پتوها بوی ناخوشایندی
به مشام می‌رسید. روی دیواری که روی روی در آهنی سلو بود، دریچه

کوچکی وجود داشت که به اندازه یک آجر از آسمان را نشان می‌داد.
آسمان کم کم آبی و سفید می‌شد.
روزی آمد. از دورها ناله کوکوی یا کریمه‌ها می‌آمد. بچه‌ها
به یاد بیرون افتاده بودند. به یاد بازی. به یاد مدرسه. اما غصه در
دلشان خانه کرده بود. صدای نماز پدر و پیج مرموز مادر بزرگ در
سلول پیچیده بود. به اندازه یک پنج ریالی آفتاب از همان دریچه‌ای
که به اندازه یک آجر بود به روی دیوار سلول افتاده بود و چون پرنده‌ای
کوچک و مردنی پرپر می‌زد.

همان یک ذره آفتاب در دل آنها شور و حرارت زندگی و بازی
وشادی را بیدار می‌کرد. اما دله ره مبهم، ترس و دلشوره، نمی‌گذشت
این شادی ادامه داشته باشد. از نرگس بی خبر بودند و نمی‌دانستند
چه به سرش آمده. واو را به کجا برده‌اند و چه می‌کند.

پدر بلند شدت از سوراخ در نگاه کند. اما دریچه‌ای روی سوراخ
در را گرفته بود. از گوشۀ دریچه درز کوچکی پیدا بود. از آنجا فقط
پای نگهبان را می‌توانست ببیند. نگهبان داشت به طرف سلول
کناری می‌رفت.

ناگهان در آن سلول باز شد و صدای سیلی و مشت و داد و بیداد
به گوش رسید. پای نگهبان دیده می‌شد که به کسی لگد می‌زد و این
سخنان را بچه‌ها و بابا و همه‌می‌توانستند بشنوند:

– چرا از دریچه نگاه می‌کردی؟ ها! پدر سوخته خائن! توی
زندان هم دست از تعالیت بر نمی‌داری؟ توی زندان هم به کارهایت
ادامه می‌دهی؟ به بازجویت می‌گوییم تا پدرت را در آورد!
باران فحش بود که به سرروی زندانی می‌بارید و صدای کشیده

و لگد مرتب به گوش می‌رسید و یکی جویده جویده و با شتاب می‌گفت:

– من اصلاً به جایی، به‌جایی نگاه نمی‌کرم . نشسته‌بودم بین سلوول . آخه بابا کی من نگاه می‌کرم . اصلاً داشتم چرت می‌زدم .

– آری جان تو . چرت می‌زدی؟ ها! خواب بودی؟ پس بگیر . حالاً دوباره تماشا بکن ببینم تو خسته می‌شوی یامن . پدر ناگهان سرش به درخورد و صدایی بلند شد .

نگهبان ناگهان در را باز کرد و بابا فوری بر زمین نشست . نگهبان با پوتین‌های بزرگش داخل شد . و به بابا که به طور خنده‌داری نشسته بود و معلوم می‌شد که با عجله نشسته گفت: «کی بود اینجا استاده بود وازپشت در تماشا می‌کرد؟» پدر به تندی سرفه خشکی کرد و گفت: «نمی‌دانم . من نبودم . من داشتم نماز می‌خواندم .»

– نمازت به کمرت بزنند . آری جان تو . تو گفتی ومن باور کرمد . پیرمرد چرا خجالت نمی‌کشی؟ ها! بیا بیرون . و پدر را بیرون کشید و در را بست .

مادر بزرگ داد زد و با دست روی ران خود کویید . ننه توی سرخودش زد . احمد و فاطمه به نگهبان خیره شده بودند . سعید به دامان ننه پناه برد و گریه می‌گرد .

نگهبان از بیرون داشت پدر را کنک کاری می‌کرد . با مشت می‌زد توی صورت پریله رنک و بیگناه پدر و فرصت سرفه زدن به او نمی‌داد . آب از دهان پدر می‌ریخت روی لباسش و تند تند سرفه می‌گرد . از سلوول ۱۸ صدای شیون بلند بود .

نگهبان به پدر دستور داد که روی یک پا روبه دیوار بایستد و دستهایش را بالا نگهداشد. همه از توی سلول ایس چیزها را می‌شنیدند.

پدر از دردو خستگی می‌لرزید. گرسنه‌اش بود. بی‌حال بود. از دیشب که همان یک لقمه نان و سبزی‌زمینی را خورده بود دیگر چیزی روی زبانش نرفته بود و حالا با بی‌حسی روی یک پا ایستاده بود و هر وقت پایش را زمین می‌گذاشت، نگهبان بانوک پوتین به ساق پایش می‌زد.

نگهبان به پدر دستور داد و گفت: «دستهایت را پشت گردن بگذار!»

پدر دستها را پشت گردن حلقه زد.

بنشین!

پدرنشست.

-حالا پیر و جلوبرو . به این می‌گویند کلا غیر. حتماً توی سربازی اینکار را کرد های.

پدر نتوانست دو قدم بیشتر بپرد. افتاده روی زمین ولسو شد و نگهبان با مشت ولگد او را به طرف سلول برد و در را باز کرد و توی سلول انداخت و در سلول را بست.

مادر بزرگ رو کرد به پدر و با گریه گفت: «آخر ای مرد! مگر مرض داری از سوراخ در بیرون را تماشا می‌کنی؟ها! مگر حلوا پخش می‌کنند. اینجا که جز زد و خورد و جزو کباب و کتكاری چیزی نیست که تو گردن می‌کشی. حالا هم که دیدی این تخم حرمله چه به روزت آورد. والاه آنقدر روی پاهایم کوبیدم که دیگر کباب شدم. وقتی گفت بشو کلا غ نزدیک بود زهره ترك بشوم. آخر تو

چطور شدی کلاع ای بد بخت سر سخت : این آخر عمری ! .
نه در حالی که شانه های پدر را مالید گفت : «آخر نهاینکه
بد بخته بگو تماشا کرد نت چیزه آخر ؟ این جلادها چرا اینطوری به
مردم می کنند ؟ این بزن و بکوب ها چه معنی داره ؟ آتش به جان
گرفته ها ! .»

سعید در حالی که با تعجب پدرش را نگاه می کرد گفت : «توی
مدرسه هر کس مشقش را ننویسد همین طور به آدم می کنند ».
فاطمه رفت و دست و پای پدرش را مالید و صورت او را
بوسید.

مادر بزرگ به احمد گفت : « ترا به خدا توهم بیا یک کمی پاهای
مرا بمال . استخوان هایم از درد دارد می ترکد ».
فاطمه آهسته به پدرش گفت : « بابا جان کجایت درد آمد ؟ الاهی
بمیرم ». «

ودست و پای پدرش را بوسید .
احمد در حالی که پای مادر بزرگ را مالید ، بغض در گلویش
پیچیده بود و سراپایش پرا خشم و کینه بود .

* * *

در سلول باز شدن گهبانی که کوتاه قد و چاق بود گفت : « چند
نفرید ؟ »

پدر جواب داد : « شش نفر ». گهبان گفت : « خدا زیادترش کنه ». و از میان یک کیسه پلاستیکی
شش تا نان به شکل باطوم بیرون آورد و به بابا داد . بعد از یک کیسه
دیگر شش تا لیوان پلاستیکی کثیف بیرون آورد وداد و در را بست .

بچه ها نانها را برداشتند و به ننه دادند . ننه نانها را تقسیم کرد .
گرسنه بودند . اما اضطراب و دلشوره و پریشانی زیادتر از آن بود که به
نان فکر کنند .

در بازشد و نگهبانی دیگر که سیه چرده ولا غربود یک کتری سیاه
چای را از کنار در داخل کرد و گفت : « چای . لیوانها را جلو بیاورید ».«
فاطمه جلو رفت ولی مادر او را کنار زد و خودش لیوانها را
از چای پر کرد . چای بی رنگ و تقریباً سرد بود .

مادر بزرگ دستش را دراز کرد و گفت : « یک لیوان به من بده
بینم . چطور چایی است ؟ دم کشیده یانه ؟ »
یک لیوان از چای به مادر بزرگ دادند . آنرا چشید و گفت :
« مثلا شیرینش کرده اند . پدرتان بسوze برای چایتان . هی ! . »

هر کدام لیوانی برداشتند . لبی تر کردند . فقط مادر بزرگ و
سعید نان و چای را تا آخر خوردن . مادر بزرگ الاهی شکری گفت و
به دیوار تکیه داد و گفت : « خوب شد تسبیح را آوردم و گرن نمیدانستم
از بیکاری چه کنم . سعید جان این نگهبان را صدا کن و بگو یک سوزن
نخ به من بدهد تا پر چادرم را بدوزم . دیشب این هیولاها با کشن مکش
آنرا پاره کردنده ».«

به جای سعید ، احمد در زد و گفت : « آقای نگهبان ! »
نگهبان ازته راه رو جواب داد : « سلول چند ؟ ».«
احمد به یاد شماره روی درافتاد و گفت : « سلول هیجده »
نگهبان آمد و از توی همان سوراخ ته لیوانی گفت : « چه خبره
باز چه می خواهید ؟ »
احمد گفت : « این مادر بزرگم سوزن نخ می خواهد تا چادرش
را بدوزد ».«

نگهبان خندید و گفت: «داده ایم برایتان درست بکنند . صیر
کنید تا حاضر بشود.»
مادر بزرگ با خود گفت: «لابد کارخانه سوزن سازی دارند .
عجب جایی آمدیم!»
ناگهان در سلوول باز شد و نگهبان که هنوز لبخند می زد از گوشۀ
در نگاه کرد و به پدر گفت: «عمو شما را چرا آینجا آورده‌اند؟ چه
کار کرده‌اید؟»

پدر سرفه‌ای کرد و گفت: «والاه کاری نکرده‌ایم . خودمان هم
نمی‌دانیم. ترا به خدا آینجا کجاست؟»
نگهبان به اطراف تماشا کرد و گفت: «آینجا کمیته است. هر
کس کاری بر ضد شاه بکند آینجا می‌آورند. اگر شما هم کاری کرده‌اید
بایده‌مه را بگویید. چون به هر حال آینجا مورا از ماست جدامی کنند.»
مادر بزرگ گفت: «ما چه کار به کارشاه داریم آخر پسر جان! یکی
گفت ملوچ منار به کوانت . گفت چیزی بگو که بگنجد . آخر ما را
به پادشاه چه کار؟ اون کجا . ما کجا . این طور که شما دارید مردم
را کباب می‌کنید فردا دیگر کسی جرأت نمی‌کند اسم شاه را
بیاورد.»

پدر باز سرفه کرد و به نگهبان گفت: «پناه برخدا . ما که کاری
نکرده‌ایم . دیشب زن و بچه‌هایم را آینجا آورده‌اند. توی این سلوول
تنگ و تاریک . دیگر تمام استخوانها مان درد می‌کند. نمی‌دانیم
عاقبت چه می‌شود.»

نگهبان با قیافه‌ای پرازمکروفریب گفت . «از اقوام یانزدیکاننان
کسی این روزها کاری نکرده؟ چریک مریک نیست؟ اسلحه‌داره؟
پدر مردد شدولی گفت: «نه والاه . فقط پسری دارم که مدتی است

نا پدید شده . زنش را جاگذاشت و رفته .»
سعید از کنار پای نگهبان سری به بیرون کشید و نگهبان به تن دی
به او گفت : «پسر سرت را بکش تو . تماشای چه می کنی ؟ می خواهی
در را بیندم و بروم .»

سعید زود سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت .
نگهبان نگاهی به توى راهرو انداخت و گفت : «پس پسرت
فراری شده . مسئله همینه . پسرت کاربه دست داده . اگر می خواهی
دست از سرت بردارند باید هر چه می دانی در باره پسرت بگویی .
هر کدام از رفقایش را هم می شناسی باید بگویی .»
پدر با ناراحتی گفت : «چه بگوییم آخر ؟ پسرم رفته دیگر چه
باید بگوییم ؟»

نه گفت : «برادر والا بی خبر رفته . اگر خبری می داد لابد ماهی
چیزی می دانستیم .»

نگهبان به پدر گفت : «از رفقایش هیچ کس را نمی شناسی ؟ چه
کسانی با او رفت و آمدی کردند . به هر حال هر کسی چند تائی دوست
ورفیق دارد .»

مادر بزرگ گفت : «آنقدر گرفتاری و بد بختی داشت که دیگر
دوست و رفیق از یادش رفته بود .»

نگهبان مثل آنکه چیزی به یادش آمده باشد از پدر پرسید :
«گفتی زنش را جاگذشت و رفته ها ؟ !»

پدر گفت : «آری زنش آبستن هم هست .»

نگهبان گفت : «زنش را هم با شما آورده اند ؟»

سعید و پدر با هم گفتند : «آری . اوراهم آورده اند .»

نگهبان آهسته به پدر گفت : «اگر پیغامی داری تا برای عروست

بیرم . من او را دیده ام شاید دوباره او را ببینم و به او خبری اگر
داری بد هم . »

پدر با تردید گفت : « نه الا چیزی ندارم . فقط از سلامتی اش
خبری برای ما بیاور . »

مادر بزرگ گفت : « خدا خیرت بددهد . بین حالت چطوره .
پسر جان . »

از پرون صدای در راه رو به گوش رسید و نگهبان باعجله در
سلول هیجده را بست و دور شد .

دوباره سکوت . پازهم ذله ره . خسته و خواب آلود بودند .
مادر بزرگ همچنان یکجا نشسته بود و با دست ، پاهای خود را
می مالید .

نه خود را در گوش های جمع و جور کرد و گفت : « دیگر جای
کوچکتر از اینجا نداشتند که به ما بدهند ؟ نمی توانیم پا دراز
کنیم . »

مادر بزرگ خمیازه ای کشید و گفت : « حتماً می خواهند روغن
ما را بگیرند . اینها از آن آدم دزدهایی هستند که روغن مردم را
می گیرند و می فرستند خارجه . »

پدر تک سرفه ای کرد و گفت : « روغن ما به چه دردشان می خوره
آخوند ؟ حتماً همان مسالة کمال است . می خواهند بدانند کمال کجا رفته . »

مادر بزرگ گفت : « چطور روغن ما به درد نمی خوره ؟ توی
خارجه روغن مسلمانها را با قیمت خیلی گران می فروشنند . »

احمد رو کرد به پدر و گفت : « ماچه می دانیم داداش کمال کجا
رفته . اصلاً به ما چه مربوطه ؟ از هر کدام که بپرسند باید بگوییم از او
خیری نداریم . دوستانش را هم نمی شناسیم . پدر تو هم مواظب حرف

زدنت بانگهبانها باش . ممکن است خبر چین باشند ». فاطمه به اطراف سلول نگاه کرد و گفت: «هیس ! یواش حرف بزنید . ممکن است در گوشو کنار سوراخ سنبه یا ضبط صوتی ، چیزی باشد . یادتان هست که داداش کمال یک چیزهایی می گفت . » مادر بزرگ گفت: «اگر ضبط صوت هست پس چرا یک دینگ و دانگی نمی کنه تا از تهایی نجات پیدا بکنیم ؟ حوصله مان سررت ». پدر به مادر بزرگ گفت: «نه ضبط صوت . باید گفت «میکروfon ». فاطمه راست می گوید . حرفی نزنید . یا اگر حرفی داریند آهسته بگویید ». سپس همگی آهنگ صدایشان را پایین آوردن و به پنج پنج شروع کردند .

یکی از سلول کناری به دیوار چند تا مشت کویید و احمد با مشت جوابش را داد .

در راه رو باز شد . صدای قدمهایی به گوش رسید . بطرف سلول هیجده می آمد . از کنار سلول آنها گذشت . و رفت به سلول بعدی . در سلول را باز کرد . اسمی را خواند . یکی جواب داد و نگهبان گفت: «بلوزت را بکشن روی سرت ». در سلول را بستند و یکی را با خود برداشتند .

سعید که با ناخن روی دیوار سلول خط می کشید گفت: « خدا کنه داداش کمال را پیدا نکنند . آخ جانمی . داداش کمال همه شان را می کشه . زورش از همه اینها بیشتره ». مادر بزرگ گفت: « روی دیوار خط نکش اینجا که دیوار خانه نیست . می آیند و دوباره پدر بد بخت را کنک کاری می کنند . اینها از صاحب خانه ها هم ظالم ترند . آنجا اگر خطی روی دیوار بسکشی از

خانه بیرون ت می کنند اما اینها کارشان مثل خرس بر عکسه . بیرون ت نمی کنند بلکه حسابی کنک می زنند و در را هم محکم به رویت می بندند . از داداش کمال هم زیاد تعریف نکن . آن طفلک زورش کجا بود ؟ مشتی پوست واستخوان .»

از دور یکی فریاد زد : « کلید دار بنددو ! »

صدای در سنگین راه رو بلند شد . دوباره چند نفر با هم کشمکش می کردند . هیاهوی شدید . یکی را می آوردند . پدر طاقت نیاورد از جا بر خاست دریچه باز بود . نگهبان فراموش کرده بود آنرا بینند .

احمد با التماس گفت : « بابا مرا بلند کن تا ببینم چه خبره . ترا بخدا .»

پادر بزرگ غرغر کرد : « همین الان سیلی ولگد خوردید بابا . بنشینید روی زمین . اعصابم خورد شد . این دفعه دیگر مجبور تان می کنند که مثل قورباشه به هوا بپرید .»

پدر باحتیاط احمد را بلند کرد و گفت : « بگوچه می بینی ؟ » احمد گفت : « بابا یک مردی را دارند می آورند . چشمها یش را بسته اند . دارند می بزنند ته راه رو . دوباره او را آورند . لختش کرده اند . برند توی همان اتاقی که تختخواب و شلاق هست . هفت هشت نفر دیگر هم از همان گردن کلفت ها دنبالش دویند و رفتد توی اتاق .»

سکوت سرتاسر بند را فرا گرفت . پدر ، احمد را زمین گذاشت .

صدای چک چک شیر دستشویی به گوش می رسید . از سلو لهای دور یکی آه کشید و یکی سرفه زد و تف کرد . کسی با مشت به دیوار کوبید و یکی سرو دخواند .

صدای شلاق و فحش و فریاد . می زدند و می پرسیدند : « اسمت

چیست؟ اسمت چیست؟»

کسی جواب نمی داد. فقط یکی فریاد می زد: «یاحسین؟»
و جز صدای ضربه های شلاق و فحش و صدای پایه های فلزی
تخت که گویی به هوا می رفت و به زمن کوبیده می شد، هیج صدایی
به گوش نمی رسید.

- اسمت چیه؟

- یا حسین... یا حسین

می آمدند و می رفتند. با قدم های سنگین. پدر از پشت سوراخ
نمایش می کرد.

در اتاق شکنجه که باز می شد پایین تخت را می دید. و دو تا پا
را می دید که پایین تخت بسته شده بود و یکبار هم دید که پاهای ورم
کرده بودند و خونین شده بودند.

یکی باطوم بزرگ سیاهی را روی پاهای مجروح گذاشت و
فریاد «یاحسین» بلند شد. تخت از جا کنده شد و تکان خورد. گویی
در آن باطوم نیرویی بود که آن مرد و تخت را به هوا می برد و به -
زمین می کوفت.

- یا حسین...

و او هنوز اسم خود را نگفته بود.

به یکباره سرو صداها خواهد بود. عده ای بیرون آمدند. در آهنی
صدای کرد. دونگهبان، مردم مجروح را توی پتویی پسچیدند و به سلول
های ته سالن بردنند. یکی از نگهبانها گفت: «بازجو گفته او را توی
تاریکخانه بیندازید.»

مادر بزرگ شنید و نالید: «یا حضرت عباس؟ تاریکخانه دیگر
کجاست؟ لابد از جای ما بدتر است. اینجا مثل جهنم هفت طبقه دارد.

قلعه سنگباران همین جاست.»

پدر از سوراخ تماشای کرد.

اگر هزار بار او را کتک می‌زدند، باز تماشا می‌کرد. او می‌خواست بداند کمال رامی آورند یا نه. دلوپس بود. در هر فریادی، در هر سرفه‌ای در هرسروی کمال را می‌جست. همانطور ایستاده، با تمام ضعف و ناتوانی کنار در جایش بود. گاه احمد یا فاطمه را بغل می‌کردتا قدشان به سوراخ برسد و تماشا کنند.

مرد را با پتویی که دونفر آنرا می‌کشیدند بردنده از دید پدر دور شدند.

در آهنی سلول ته بند صدا کرد. بازشد و صدای خفه‌انداختن جسمی به گوش رسید. دربسته شد و سکوت بر قلب‌ها سنگینی کرد. آهنگ یا کریمی از دورها، از پشت سلوهای سیمانی و آهنی، از پشت دریچه مربع شکل بالای سلول شنیده شد: کو کو کو... کو کو کو...

ازته راهرو. از تاریکخانه، صدای قرائت قرآن در بند پیچیدو سکوت سهمگین بند رهم شکست: فضل الله المجاهدین....

- چند نفر هستند؟

- شش نفر.

صدای کاسه و دیگئی می‌آمد. ظهر شده بود. در راباز کردنده و دو تا کاسه مسی به درون سراندند. مادر بزرگی کی از کاسه‌ها را جلو کشید و با سعید و احمد شروع به خوردن کردند.

برنج ولپه بود. پدر و نه و فاطمه هم آن‌کی کاسه را پیش

کشیدند.

مادر بزرگ در حالی که لپهای نپخته را در زیر لثه‌های بدون دندانش به این طرف و آن طرف می‌داد و نمی‌توانست آنها را بجود گفت: «نه لپه‌اش پخته، نه برنجش دم کشیده. مثل این که کاه می‌خورم. هیچ‌مزه‌ای نمی‌دهد. دست و پنجه‌ات بشکند ای آشپز برای غذا درست کردن!»

مادر بزرگ آب خواست. در زدند. نگهبان در را باز کرد و با یک پارچ پلاستیکی از گوشه در به آنها آب داد. همان نگهبان دیشبی بود که پدر را کنک زده بود. مدتی آنها را تماشا کرد و به پدر گفت: «پیر مرد دیگر کنار دریچه نیایی‌ها. مواطن خودت باش.»

بابا گفت: «کاری با دریچه ندارم. باشد. چشم.»

بچه‌ها احتیاج به دستشویی داشتند. در زدند.

نگهبان آمد و گفت: «در نزد نید به نوبت همه را می‌برم. شما تنها که نیستید.»

بچه‌ها منتظر ایستاده بودند و به زور خود را نگهداشتند بودند و نمی‌توانستند بیشتر صبر کنند.

در این موقع صدای کشیده شدن زنجرهایی را روی زمین شنیدند. کسی راه می‌رفت و صدای زنجرهایی که پشت سرش بر کف راهرو کشیده‌می‌شد به گوش می‌رسید.

پدر خیلی دلش می‌خواست از سوراخ در تماشا بکند، اما می‌ترسید. وقتی صدای خشن خش زنجرهایی تمام شد نگهبان در را باز کرد و آنها را به دستشویی فرستاد.

احمد و فاطمه که کنار دیو ایستاده بودند، روی دیو اردستشویی بالا تراز شیر آب خواندند:

«پیروزی باماست.» «خلق پیروز می شود.» «دروع به فدائیان خلق.»

«سلام بر مجاهدین خلق»

احمد پایین تر رانگاه کرد. روی لب دستشویی یک مجسمه خمیری گذاشته بودند. احمد آهسته مجسمه را برداشت. از خمیر بود. دلش تپید. فوری آن را در جیب گذاشت.

به سلوی بر گشتند. باز هم سعید دیر تراز همه آمد و یک پس گردنی از نگهبان خورد.

نشستند. صورت شان تر بود. احمد با پر کت صورت خود را خشک کرد. و سعید با پر چادر نه. بابا همان طور نشست تا صورتش خشک شد.

وقتی همه ساکت شدند. احمد آهسته مجسمه خمیری را از جیب بیرون آورد. سعید و فاطمه دور او جمع شدند و با تعجب به مجسمه خیره گشتند. نه و بابا هم تماشا می کردند. زودتر از همه ننه گفت: «آه این مجسمه یک مادر است. گیسویش را نگاه کنید. پیشانی پر چین و چروک و پر نجاش را ببینید. لب های آویخته و پراز غمیش را تماشا کنید.»

پدر گفت: «راسنی که اقدس درست شبیه توست.» و رو کرد به زنش و گفت: «نکند خودت باشی. باتومونمی زند.» ننه گفت: «منهم نباشم یک مادر بد بختی مثل من است. حتی ای کی از زندانی ها به یاد مادرش این را درست کرده.»

مادر بزرگ زمزمه کرد: «الا هی مادرش بمیرد. ولی بانمک مرتضی علی نباید مجسمه ذرست بکند خوب نیست.»

بعد از ظهر درسکوت چرت می زدند. بچه ها با خمیرهایی که از

وسط نانهای باطومی بیرون آورده بودند ، گلوله‌ها و مجسمه‌هایی درست کرده بودند و بازی می‌کردند .

مادر بزرگ چادرش را روی سر کشیده بود و در گوشة سلوول چرت می‌زد . مادر زانو به بغل گرفته بود و چهره اش در دنک بود .

صدای نفس‌های سنگین و بیمار پدر به گوش می‌رسید .

سکوت و حشتناکی بر آن دخمه غم انگیز حکم فرما بود .

خسته شده بودند . دلواپس بودند و نمی‌دانستند عاقبت چه می‌شود . ناگهان در آن سکوت صدای نازک زنی به گوششان رسید :

- آقای نگهبان . دستشویی .

- سلوول چند هستی ؟

- سلوول سه .

آهنگ صدا را شناختند . نرگس بود . عروس خوشگل و عزیزان . مادر سراسیمه شد و گریه کرد .

مادر بزرگ گوش‌ها را تیز کرد و دست روی قلب خود گذاشت . پدر با عجله بلند شد .

فاطمه و احمد و سعید پشت درفلزی رفتند . سوراخ بسته بود و پدر از درز آن هم نتوانست چیزی ببیند .

نگهبان با قدم‌های سنگینی به طرف سلوول نرگس رفت .

درباز شد و صدای قدم‌های آرام و آهسته‌ای دریند طینی انداخت .

درست آهنگ قدم‌های یک زن آبستن که برای مادر بزرگ و نه خیلی آشنا و قابل درک بود .

پس نرگس آنجابود . در همان نزدیکی . شاید چند متر دورتر از آنها . پدر خیلی تلاش کرد که اقلا از درز سوراخ اورا ببیند امانشد .

تلاشش بیهوده بود . حتی با انگشت دریچه را وارسی کرد که شاید

بتواند آنرا کنار بزند اما نتوانست.

نرگس از دستشویی برگشت . با همان قدم‌های عزیزو آرام . از وسط راه را آهی کشید . شاید نالید و این آه و ناله دل همه کسانی را که در سلوول هیجده بودند به تپش درآورد . شاید نرگس هم حس کرده بود که پدر و مادر کمال و بچه‌ها در همان نزدیکی هستند . شاید صدای آنها را شنیده بود . نرگس به سلوول رفت و نگهبان در را بست . تنها نرگس در سلوول سه بود . نگهبان که در را بست نرگس به دیوارها نگاه کرد و نشست . روی دیوارهای سلوول خط‌هایی کشیده بودند . خط‌ها را شمرد . خط‌ها دسته دسته شده بودند . به صورت دسته‌های هفت‌تایی که علامت یک هفته بود . شمرد . بیست ، دوازده ، سی و دو ، پانزده . اینجا و آنجا تاریخهای روی دیوار را خواند و جملاتی از این قبیل :

«مقاومت کن!»

«فرزنم تولدت مبارک . در سلوول روز تولد ترا جشن می‌گیرم .»
«در مسلح عشق جز نکور انکشند روبه صفتان ز شت خور انکشند .»
«از هر کس به اندازه استعدادش . به هر کس به اندازه احتیاجش .»
«خلق پیروز است .»

«شکنجه انسان را برای مبارزات آینده آبدیده می‌کند .»
و جملات بسیاری که آنرا تراشیده بودند و گوشاهی هم نوشته بودند : «ترک فعالیت .»

می خواند و دور سلوول قدم می‌زد . دست روی شکم خود می‌گذاشت و حرکت موجودی را حس می‌کرد که دنیای آینده مال او بود . با خودش زمزمه می‌کرد : «بچه کمال .» و بالبختی لب‌های پریده رنگوکم خونش از هم بازمی‌شد .

در فکر بود. در فکر گذشته‌ها و آینده نامعلوم و وضعی که داشت. در یادهای دور غوطه‌ور می‌شد. حس می‌کرد که کمال باید دروضع بدی گیر کرده باشد. چیزهایی می‌فهمید. از نامه‌کمال چیزهایی دستگیرش شده بود. او بالاخلاق و رفتار کمال کاملاً آشنا بی داشت. روزنامه‌هایی را که کمال می‌آورد و جریان کشته شدن و دستگیری افراد را برایشان می‌خواند. نرگس چیزهایی بوبده بود اما کمال درباره کارش چیزی به او نمی‌گفت.

پیش خود می‌گفت: «من بجز کمال هیچکس را نمی‌خواهم. تا آخر عمر منتظرش می‌مانم. انسان توئی زندگیش پستی و بلندی زیاد دارد. همه ستمهارا تحمل می‌کنم. چون کمال خوب است. شرافتمند است. زحمت کش است.»

نرگس هم به بیرون از سلول خود توجه داشت. مثل هرزندانی دیگری. صدای شلاق. فریادها. آمدوشدها. او هم پشت سوراخ در سلول می‌ایستاد و چیزهایی می‌دید.

می‌نشست و دو دستش رامی گذاشت روی برجستگی شکمش. بارها این کار را می‌کرد و تنهایی خود را با بودن آن موجود کوچولو جبران می‌کرد. شاد می‌شد و احساس محبت نسبت به آن موجودی که هنوز به دنیا نیامده بود داشت. باز با خود می‌گفت: «کمال خوب بود. کمال مهربان بود. هیچ وقت نشد باعث ناراحتی ام بشود، یا روتresh کند. عصبانی بشود، یا حرف زشت از دهانش بیرون بیاید. انسان دیگری بود. بار تمام مشقات خانواده را به دوش می‌کشید.»

به یادش می‌آمد که اگر کسی در کوچه آنها مریض می‌شد، این کمال بود که او را به درمانگاه می‌رساند. اگر خانواده‌ای شام شب نداشت، به درخانه کمال می‌آمدند و از او طلب کمک می‌کردند.

به یادش آمد که یک شب آب جوش روی بدن یکی از بچه های همسایه شان ریخت. با صدای جیغ و داد، همه به بیرون دویدند. مادر بچه توی سر خودش می زد. جیغ و فرباد بچه همه را دستپاچه کرده بود و این کمال بود که خونسردی خود را حفظ کرد و بچه را از آغوش پدرش که از ترس قدرت حرکت نداشت، گرفت و به سوی درمانگاه دوید. به دنبال آن حادثه کمال سرماخورد و چند روز گوشة خانه افتاد. اما بچه از مرگ نجات یافت.

کمال، کمال، کمال. این اسم اعظمی بود برای نرگس و برای هر کسی که کمال را می شناخت. این اسم در تارو پود هستی نرگس ریشه دوانیده بود. با او بود. همیشه با او بود. در کنارش بود. حتی در این موقع که در سلول کوچکی بایک پتو و روی یک زیلوی خونآلود و بویتاک نشسته بود.

به یاد روزهای خوش به یاد عقد و عروسی اش افتاد و سرش را به دیوار سلول چسباند.

همچنانکه سر خود را به دیوار سلول چسبانده بود، صدای ضربه های تندي را روی دیوار حس کرد. احساس شادی سر اپایش را فرا گرفت. یک همنفس دیگر، یک انسان دیگر در آن طرف دیوار نشسته بود. رفت کنار دریچه سلول و گوش خود را روی دریچه گذاشت. کسی آواز می خواند. آواز یک زن. از دوری بچه اش می خواند. برای شوهرش می خواند و آواز دلگیرش در آن محدوده کوچک حالتی عجیب ایجاد کرده بود.

نرگس از میان سلول داد زد: «کی هستی؟ اسمت چیه؟» وزن جواب داد: «نصرت. اسم نصرت». سینه نرگس از شادی تپید.

دوباره پرسید: «سلول چند؟»
جواب آمد: «سلول چهار».«

صدای قدم‌های نگهبان نزدیک می‌شد. نرگس فوراً نشست.
نگهبان از سوراخ درون سلوول را نگریست بعد دررا باز کرد و گفت:
«کی بود حرف می‌زد؟»
نرگس با خوسردی جواب داد: «نمی‌دانم. چیزی نشنیدم آقای
نگهبان.»
نگهبان با تردید او را نگریست و دور شد.

* * *

نگهبان‌ها عوض شده بودند. دوتا بودند. یکی پایین راه را
و دیگری در بالا قدم می‌زدند. گاه با هم در دل می‌کردند و از زندگی شان
می‌گفتند.

یکی از نگهبانها که جوان لاغر و کمر وی بود به پشت سلوول هیجده
آمد و ایستاد. دریچه را بالا زد و از سوراخ به درون نگاه کرد. وقتی آن
جمعیت را در سلوول دید، در را باز کرد.
پدر سلام داد. نگهبان باحتیاط تسوی راه را نگاه کرد و مطمئن
شد که دوستش در قسمت بالای بند ایستاده و دارد روی دیوار خط می-
کشد. نگهبان در را بیشتر باز کرد و در جواب پدر گفت: «سلام و علیکم
چند نفر هستید؟»

پدر توی مشت خود سرفه کرد و گفت: «شش نفر سر کار.»
نگهبان دوباره به بیرون نظر انداخت و برگشت و گفت. «چه
وقت شمارا آورده‌اند؟»

پدر در حالی که به نگهبان خیره شده بود گفت: «دیشب. وقتی

اینجا رسیدیم خیلی از شب گذشته بود. آمدند به خانه‌مان و همه‌ما را
اینجا آوردند.»

مادر بزرگ خواست حرفی بزند ولی نگهبان اشاره کرد که
ساکت باشد.

نگهبان برگشت و متوجه دوستش شد که پایین راه را مشغول
حرف زدن با کلیددار بود.

دوباره برگشت و کنار سلوول نشست. در رایشتر باز کرد و گفت:
«تعداد شما زیاد است. یک کم بیشتر هوا بخورید.»

نه گفت: «خداؤند خیرت بدهد پسر. داریم توی این اتاق تنگ
و ترش خفه می‌شویم.»

نگهبان به پدر گفت: «چرا شمارا گرفته‌اند؟»

نمی‌دانم. دیشب زیختند به خانه‌مان و همه‌ما را اینجا آوردند.
آخر لابد علتی دارد. چرا این همه مردم را که توی خانه‌شان
نشسته‌اند نگرفته‌اند؟

نمی‌دانم والا. شانس برای ما هم اینطور خواسته.

کسی شمارا لو داده؟ درباره شما چیزی گفته‌اند؟

نه کسی مارا لو نداده.

ازاقو امتنان کسی را گرفته‌اند؟ کسی دارید که دنبالش هستند؟

مدتی قبل پسرم از خانه رفته. ما خبری ازاو نداریم. شاید
برای او باشد که مارا اینجا آورده‌اند. چون درباره او می‌پرسیدند.

خب همان کار دستان داده. لابد چریک شده؟

والا نمی‌دانم چه بدیختی به سر خودش آورده.

چه کاره بود؟

– کارگر تراشکار .

در این موقع پدر پرسید: «راستی آقای نگهبان این مردم را چرا
اینقدر کتک می‌زنند؟ این سرو صد اها مال چیست؟»

نگهبان دوباره ته راه رورا تماشا کرد و پس از اطمینان از اینکه
همکارش مشغول است، برگشت و گفت: «می‌گویند اینها خرابکارند.
بادین و اسلام دشمنی دارند. همین چند شب پیش با عده‌ای رفیم برای
دستگیری یکی از اینها طرفهای خیابان نواب. یک ساختمان سه طبقه
بود. از مقابل محاصره اش کردیم. کوچه‌ها را همه بستیم. من توی
کوچه ایستاده بودم. یکمرتبه همان جوانی که در تعقیب شد بودیم، از همان
طبقه سوم پرید پایین. یعنی خودش را پرت کرد. وقتی به کف کوچه
رسید، مثل گربه بلند شد و فرار کرد.

از تعجب اصلاً نتوانستم حرف بزنم. توی بہت وحیرت بودم
که یکی از سراکیپ‌ها رسید و با مشت و لگد کتکم زد، که فلان فلان شده
مگر ترا آورده‌ایم که فیلم پر زدو خورد تماشا بکنی؟ آری می‌گویند اینها
فلان و بهمان هستند. ولی ما تابحال توی این سلو لهما چیزی از آنها
نديده‌ایم. خيلي زياد آمده‌اند و رفته‌اند. ولی چيزی نديده‌ایم. سیگار
به آنها می‌دهیم، يواشی می‌گذارند توی دستشویی که رفقای دیگران
که بيشتر احتیاج دارند بزرگارند. يك روز یکی از آنها شدیداً مريض
شده بود. اسهال گرفته بود. پس از آمد و شد زياد چندتا قرص برایش
آوردند. اتفاقاً رفيق سلول بغل دستی او هم مريض بود. همان مرض
را داشت. آن شخص اولی مريضی خود را از ياد برد و توسط من قرصها
را به رفيقش داد و خودش با مريضی و درد ساخت. من نمی‌دانم والاه
اینها چه موجوداتی هستند. آنقدر کتک می‌خورند! آنقدر کتک می‌
خورند! بعد می‌آيند توی سلول در حالی که پاهاشان زخمی است.

ناخن‌هایشان کبود و گاه کنده شده است. نیمه جان آنهارا با پتو می‌اندازیم گوشه سلول. تا چند روز نمی‌تواند حیر کت بکنند. اما یکمرتبه صدای سرود و آواز و صدای قرائت قرآن‌شان به آسمان می‌رود. من با خیلی از آنها حرف زده‌ام. همه‌شان آزادی‌خواه هستند و می‌خواهند مردم زندگی‌شان خوب بشود.

یکی از آنها را خیلی کتک زدند. خیلی، حساب ندارد. با کابل تلفن زدند. چون اینجا شلاق چرمی به درد نمی‌خورد. زود خراب می‌شود. از کابل تلفن استفاده می‌کنند. هر چند ماه یکبار قرقره بزرگی کابل سیاه می‌آورند و همه‌اش به کف پا پشت و سرو صورت این مردم از بین می‌رود. یعنی کابل هم دوام نمی‌آورد و خراب می‌شود. بعد یک حلقه دیگر یک قرقره دیگر از آن قرقره‌هایی که بیست نفر به زور حرکتش می‌دهند. حالا ببینید اینها چه جانی دارند.

آری این یارورا خیلی زدند. جای اسلحه از او می‌خواستند ولی او نمی‌گفت. باطوم اماله کردند. تخم مرغ داغ. بطیر. زیردستگاه بردنده. شوک برقی. سوزن زیرناخن. روی صندلی آهنتی داغ نشاندند. خیر. هیچ نمی‌گفت. من واقعاً گریه‌ام گرفته بود. نگهبان بودم و می‌دیدم که چه به سرش می‌آوردند. آخرش هم زیرشوک برقی مرد و هیچ نگفت. فقط فهمیدند که چریک فدایی خلق است. از عکس‌هایی که داشتند فهمیدند.

من چند شب نخوابیدم. خوابهای درهم و برهم می‌دیدم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. استفراغ می‌کردم. هر چه رقم و گفتم با بامرا عوض کنید کسی گوش نداد. استغفا دادم ولی خواستند داد گاهیم بکنند. فایده نکرد. آری خلاصه. من هم اینجا مثال شما زندانی هستم.»

مادر بزرگ گفت: «ترا به علی پسر جان اینها کی هستند مردم را
می زند و می کشند؟»

نگهبان با تعجب مادر بزرگ را نگاه کرد و گفت: «کی هستند؟
یک مشت لات بی پدر و مادر. یک مشت چاقو کش، یک مشت بچه باز
منحرف. بیشتر شان عرق خور و تریاکی هستند. نمی دانی چه حقوقهایی
می گیرند. ظهر ماهی کباب. شب چلو کباب. عصرانه بره کباب. انواع
قرص هاو و یتامین ها. بهترین خانه ها. بهترین ماشین ها. روزی چند نفر را
هم می کشنند و اضافه حقوق هم بابت آن می گیرند.»

نه بانار احتی گفت: «آخر برا درم مگر مجبوری اینجا وايسی.
بزن بروبي کارت. فرار بکن!»

نگهبان آهی کشید و جواب داد: «چه بکنم. این بد بختی به سرم
آمد. توی ده پدرم دکان داشت و زمستانها پشت دکانش می نشستم.
تابستانها هم با درو کردن و خرمن کوبی خرجی خانه را درمی آوردم.
بعد برادر بزرگم مرد. عمرش را به شما داد. زن و بچه اش بی سرپرست
شدند. یعنی برادر بزرگم موقع درومار نیشش زد و تا به شهر آوردیمش
مرد. زن و بچه اش ماند برای ما. من هم راهی تهران شدم. راهی این
خراب شده. گفتند پاسبان می گیرند. رفتم، فکر می کردم برای پاسبانی
توی خیابانها یاسر چهارراه است. ولی نه. اول پاسبان گارد شهر بانی
شدم دوره جودو و کاراته هم بمعا یاد دادند. چه دوره ای! الکی. حالا
هم اینجا پیش شما هستم. اول در بان کمیته، بعد کلیددار. یواش یواش
نگهبان توی بند، و گاهی هم شلاق به دستم می دادند و می گفتند: بزن.
من چند بار زدم. تا اینکه حادثه آن جوان پیش آمد و رفتم و گفتم
نمی توانم بزنم. شیها خوابم نمی برد. آری نمی دانید با چه بد بختی
توی ده زندگی می کردیم. ولی باز آنجا خوبتر بود. اینطوری نبود.

حالا هم به دام اینها افتاده‌ام. نمی‌توانم دست بردارم. یعنی آنها از من دست بردار نیستند. می‌گویند تعهد داده‌ای.»

مادر بزرگ و بچه‌ها و پدر و ننه سراپا گوش شده بودند. و می‌دیدند که چقدر به او احساس نزدیکی می‌کردند.

پدر گفت: «همه این نگهبانها مثل تو نیستند. دشیب یکی از آنها مرا کنک زد. هنوز استخوانهایم درد می‌کند.»

نگهبان گفت: «نه که نیستند. بعضی شان حتی اضافه کارهای می‌کنند و وقتی که پست آنها هم نیست می‌روند پیش بازجوها و داوطلب شلاق زدن می‌شوند.»

نه گفت: «آخر چرا اینطور می‌کنند؟ مگر شربیخ ریشان را گرفته.»

نگهبان گفت: «از شرب‌بدتر مادر جان. چه می‌دانم. مریض هستند. پول، به پول احتیاج دارند. ازده آمده‌اند تهران. تلویزیون خریده‌اند. یخچال خریده‌اند. ماشین خریده‌اند. همه‌اش قسطی و قسط باید بدهنند. زنی هم گرفته‌اند. ومثل کرد دوغ ندیده رویش افتاده‌اند. زن هم خرج دارد. قالی یک تکه بزرگ‌ئی می‌خواهد. دیگر زو دیز می‌خواهد. اجاق‌گاز بد جدید می‌خواهد. تا گردن رفته‌اند توی قسط این چیزها، پس ناچارند اضافه کارهایم بکنند. یعنی شبهای تاصبح شلاق بزنند. بزنند به پای هم نوع شان. کار از کارشان گذشته. اما من چندبار به فکر خود کشی افتاده‌ام بعد فکر کرده‌ام زن و بچه برا درم، مادر و خواهرم توی ده چه خواهند کرد. مگر خدا نجات بددهد.»

پدر که هم صحبتی پیدا کرده بود گفت: «خدانجات بد هد برادرم. والا آدم مثل تو کم پیدا می‌شود. ما یک عروس داریم. نرگس اسمشه

همین جا باید باشد. چون صدایش را شنیده‌ایم. اگر برایت امکانداره.
احوالی ازاو برایمان بیاور. ثواب دارد. به او بگو که ما هم سلامت
هستیم ». «

نگهبان به تهراهر و سر کشید و باعجله گفت: «باید پدر جان حتماً
و چون دید که دوستیش دارد به طرف او می‌آید در را بست و رفت.

* * *

- کلیددار بند دودر را باز کن!

صدای خشک و چندش آور در بند بلند شد. کسی رامی آوردند.
پدر باز نتوانست تاب بیاورد. بلند شد. قلبش می‌تپید. سینه‌اش خس
خس می‌کرد. سرزانو انش به درد آمده بود. با این وجود بلند شد.
بلند شد و رفت پشت سوراخ. سوراخ باز بود. ایستاد. یک چشمش
را روی سوراخ گذاشت. و برای اهل سلول شرح داد: «یکی را دارند
می‌آورند. جوان است. رنگش پریده. لباس خاکستری به تن دارد.
از همین لباسهایی که به من داده‌اند. زیر بغلش را گرفته‌اند. پاهایش
باند پیچی شده. زخمی است. خون از باند بیرون زده. ناخن‌هایش
افتاده. اوراتی اتاق رو برو بردند. همان اتاقی که همه را می‌برند.
اوراروی تخت گذاشتند. پاهایش رامی بینم که روی لبه تخت گذاشته‌اند.
پاهایش را به تخت بستند. حالا دارند اورا می‌زنند. خون از پاسمنان
بیرون زد. پاسمنان پاره شد. آخ دیگر نمی‌توانم بگویم ». «

پدر نشست. چشمها خود را گرفت. صدای شلاق می‌آمد.
صدای کوبیده شدن تخت آهنی بزرگی می‌آمد. گویی همه سلوهای ،
همه بندها، همه دیوارها تکان می‌خورد. فریاد فحش و شلوغی و زوزه
شلاق .

آمد و شد نگهبانها .

- چرا قرات را عوض گفتی؟ با کسی قرار ملاقات داشتی؟
زودتر بگو!

- باهیچکس. باهیچکس قرار نداشت .

- پس چرا مارا عوضی آنجا بردي؟ برای اینکه وقت تلف
کنی ها! پدرت را درمی آوریم .

- باهیچکس قرار نداشت . آخ. آخ. باهیچکس قرار نداشت .
دروغ گفتم .

می زدند. آنگاه که فریاد پرازدرد و شکنجه جوان به آسمان
می رفت گویی همه رنجبران جهان فریاد می زدند. همه کودکان گرسنه
فریاد می زدند. همه کارگران بیکار فریاد می زدند. همه محرومان و پا
برهنجان و همه مادربزرگها و مادرها فریاد می زدند و شیون می کردند و
همه انسانهای خوب دنیا فریاد می زدند .

در همان گرماگرم زدن و کشتن و خون ریختن و سوزاندن، فریاد
همه مردم ستمدیده جهان به گوش می رسید .

یک باره همه ساکت شدند. سکوت همهجا را پر کرد. گویی
دستهای شکنجه گران در هو اخشک گردید. زبانها از فحش دادن باز استاد.
گویی همه منتظر شدند که جوان چیزی بگوید .

جوان علامت داده بود. فرصت خواسته بود تابگوید. دهان
باز کرده بود و با آخرین رمق می خواست. آخرین حرفش را بزند .

واو با آخرین تکه از جانش، با آخرین کلامی که وارد همه
گذشته هایش بود، با کلامی که از کودکی اش، از دوران خوش مدرسه
رفتنش، از فریاد های بازی کودکانه اش ، از حسرت های به دل مانده
جو آنیش با خود نشانه ای داشت فریاد زد. گویی این صدای او نبود.

این فریاد همه رنجبران جهان بود که در دهان خشک و تشنگ او به
و دیجه گذاشته شده بود . فریاد در گلویش قلقل کرد و از میان دندانهای
شکسته و دهان غرق درخونش بیرون زد و جهان را به لرزه درآورد:
- پیروز باد خلق زحمتکش ایران . نابود باد سرمایه داری .
بر قرار باد . . .

صدای مشتی بر جمجمه ، بر دهان شنیده شد . صدای شکستن
دندانها و آروارهها بگوش رسید و سکوت شد .
اوج این سه جمله چیزی نگفت و هرگز نماند و فرصلت پیدا
نکرد تا با همان دهان با مادرش ، با رفاقت و بانامزدش و با خلقی که به
خطارش کشته شده بود خدا حافظی کند .
بند بهم خوازد . شلوغ شد .

- دکتر بیاورید . دکتر انگهبان بدوسرا غدکتر .
دکتر با پیشنبند سفیدش ، از اتاق بازجویی آمد . دونفر دیگر هم
هرراه او بودند . اما کارتیام شده بود . جسدش را روی یک پتوی
سر بازی با دو نگهبان بیرون برداشتند . پانسمان پای مجروحش روی زمین
کشیده می شد و گهای خون از خود روی موزائیک ها باقی می گذاشت .
به دنبال جسدش دو تا بازجو ، گنده ، قوی هیکل ، با شکم های
برآمده و سرو صورتی عرق کرده می رفتند .
آنها از کنار سلوی هیجده گذشتند .

اولی گفت : هوش نگ خیلی زود او را کشی . حال حالا باش کار
داشتم . لازمش داشتیم . حرفا یاش را نزدہ بود .
دومی جواب داد : این شعارش دیوانه ام کرد . مقاومتش
اعصابم را خرد کرد . نتوانستم تحمل کنم . بد رک که مرد . من از این
کمو نیست ها متنفرم . تا بتوانم از آنها می کشم .

در بند بسته شد . سکوت همه جا را فرا گرفت . خشم در دل همه
ساکنان سلو لها لانه کرده بود . آرام آرام با هم سرو دی را شروع
کردند و دادو فریاد نگهبان نتوانست جلوی خروش فریاد شان را بگیرد :
با زاین من و این شب تیره بی پگاه

غروب از همان پنجره چهار گوش به درون سلو هیجده می آمد .
آسمان سیاه می شد .
- چند نفرید ؟
- شش نفر .

سه کاسه که پر از آب و چندتا هویج پخته بود ، باشش تانان خشک
باطومی به درون آمد و هنوز پدر لقمه نگرفته بود که دوباره در باز شد .
نگهبانی که در را باز کرد ، کاغذی به دست داشت . رویه پدر
کرد و گفت : «عبدالله» .

پدر دستپاچه لقمه را زمین گذاشت و گفت : «من هستم .»
- بلوز را روی سر بیندازو بیا .
پدر با تنی لرزان ورنگ پسریده بلند شد . بلوز را روی سر
انداخت . دلهره در جان اهل سلو افتاد .

نه گفت : «یا حضرت عباس نکند نوبت این بد بخت شده . آخر
چک و جان کنک خوردن نداره» پدر را بر دند و در بسته شد .
از راه رو گذشتند . نزدیک در دردی بند که رسیدند نگهبان فریاد
زد : «کلیددار !» و لحظه ای بعد کلیدی در قفل چرخید و در با
صدای فلزی باز شد . نگهبان پدر را به جلو فشار داد و گفت : «پایت را
بلند کن .»

پدرپایش را بلند کرد و جلو رفت. از زیر بلوز می‌توانست زمین را بیند. پورتین های نگهبان‌ها را می‌دید و لکه‌های خون کف راهرو را زیربا نگاه می‌کرد.

یک نفر آمد زیر بغل او را گرفت و به طرف راست برد. آنکه او را می‌برد توقف کرد.

یکی گفت: «بیارش تو! خودشه.»
جلو رفتند.

- بلوزت را کنار بزن ببینم.

عبدالله بلوز را از روی سر خود کنار زد.

اتاقی بود با دومیز و یک تختخواب که در بالای اتاق قرار داشت.

چند قفسه و مقداری کتاب و دفتر که این طرف و آن طرف ریخته بودند. آنکه به او گفته بود بلوزت را کنار بزن دوباره گفت: «جلو بیا»

عبدالله جلو رفت. پشت میز مردی نشسته بود. سی و هفت هشت سالی داشت. کوتاه، چاق با لپ‌های درشت و گوشتنالود و بدون سبیل موهای دو طرف صورتش را چکمه‌ای کرده بود. زیر چشم‌های او باد کرده بود و سردی و بی‌مهری در عمق چشمها یاش خانه داشت. چشمهاش مثل چشم‌های شمرتابلو تعزیه داران بود. بی‌حیا و خونریز لب‌های تفرانگیز و تریاکی اش را از هم باز کرد و گفت: «گفتم بیا جلو اسمت چیه؟»

عبدالله سرفه‌ای کرد و گفت: «عبدالله قربان»

- پدر کمال؟! همان تو له سگ؟

- بله قربان.

- خب بنشین ببینم. کمال آقا کجا هاست؟ چند وقته او را ندیده‌ای؟!

- خیلی وقته قربان. چهارماهی می شه یك کم بیشتر.

آری جان تو . چهارماهی می شه . پس آن نصف شب ها، که
میاد خانه. به زنش سرمی زنه چی؟ تو حتماً خواب به خواب رفته ای.

- والاه من خبر ندارم. یعنی اگر می آمد خبر می شدم. چون بجز
یك اتاق جایی نداریم که کمال بباید و من ندانم . من به خاطر سینه
دردم شبها کمتر می خوابم . یعنی خواب ندارم اصلاً قربان . اگر
می آمدمی دانستم.

- خب معلومه که به این سادگی نخواهی گفت که کمال کجاست
و چند وقت به چند وقت به خانه سرمی زند . خوب گوشهايت را باز
کن! حتماً مسلمان هستی و نمازهم می خوانی.

- بله قربان، مسلمانم.

- سواد داری؟

- نخیر آقا. سواد اگرداشتمن دیگر چیزم بود.

- پس حالاکه سوادنداری هرچه از تو می پرسم درست جواب
بهده تابرايت بنویسم روی این ورقه. این ورقه بازجوئیه. مواظب باش
كلمه‌ای کم و زیاد و پس و پیش نگوئی . به ضررت تمام می شود. هم
به ضررت و هم به ضرر آن یك مشت کوچ و کلفت که الان توی سلول
هستند. تازه دروغ هم اگر بگوئی بزودی معلوم می شود . باید بدانی
اینجا کجاست. دمار از روزگارت درمی آورم . من، تو و خانوادهات
را اینجا آوردم . به دستور من بود . آن شب که به خانه تان آمدیم .
خودم هم بودم . قیافه‌ام یادت نیست؟

عبدالله با دقت به قیافه باز جونگاه کرد. اما چیزی به یادش نیامد

پس گفت : «نه والاه . قیافه شما به یادم نیست . »

- پس مرا ندیده‌ای . لابد بسکه دستپاچه بوده‌ای . بهر حال

کارم به این چیزها نیست و گرنه به تو می‌گفتم که حتی چندروز پشت سرت توی کوچه‌ها بوده‌ام . با همان کمانچه حلاجیت . یک روز هم یک زن ترا صدا زدت‌توی خانه‌شان رفتی و برگشته . معامله‌ات نشد . تا بدانی که تاکجا اطلاع دارم . پس راست و درست مثل یک مسلمان واقعی می‌نشینی و درست حقایق را می‌گویی . حتیماً به بچه و عروس‌ت که آبستن است رحم خواهی کرد . نجات آنها به دست توست . در غیر اینصورت آنها هم تا آخر عمر شان باید توی همین سلو لها بمانند و علف زیر پایشان سبز بشود . هر روزهم همان آش است و همان کاسه که دیده‌ای . با تو و خانواده‌ات همان طور رفتارمی‌کنم که تابحال حتیماً شنیده‌ای . شلاق ، باطوم : شوک برقی ، بطري و چیزهایی که به خواب هم ندیده‌ای . پس شروع بکنیم ها ؟ هر چه بپرسم راست می‌گویی ؟ قسم می‌خوری ؟

عبدالله با صدایی لزران گفت : «بله . بله قسم می‌خورم که راستش را بگوییم .»

سپس بازجو شروع کرد به پرسیدن اسم و مشخصات عبدالله و تمام اقوام دورونزدیکش تا آنجا که گفت : «ازمیان اقوام شما کسی هست که در ارتش یا شهریانی یا سازمانهای نظامی شغلی داشته باشد؟» عبدالله که سینه‌اش به خس خس افتاده بود گفت : «خبر آقا . حتی یک نفر قوم و خویش گروهبان هم نداریم .»

بسیار خوب . حالا می‌رسیم به اصل موضوع . چند وقت است فرزند خودت کمال را ندیده‌ای ؟

- در حدود چهارماه شاید کمی بیشتر قربان ..

- دروغ‌نگو . خوب گوش کن چه می‌گوییم . من صلاح تو و خانواده‌ات رامی خواهم . باور کن . دلم به حالت می‌سوزد . آن‌زندگی

پرازبد بختی. بچه‌های شندره پندره و گرسنه و پاپتی. تو شخص متدين
ومسلمانی هستی و دروغ نمی‌گویی. می‌دانی عبدالله پسرت کمونیست
شده. چریک شده! بقول خودش چریک فدایی خلق:
خطور وجودان تو قبول می‌کند که او برضد دین و ایمان تو اقدام بکنه؟
ملکت را بفروشه. به شاه خیانت بکنه. تاج و تخت چند هزار ساله را
بهم بریزه. اگر شاه نباشه تو چه می‌کنی؟ زن و بچه‌ات به چه اطمینانی
شبها می‌خوابند؟ جای اورا به ما بگو. تابیاریمش اینجا و در جلو
خودت بدون آنکه حتی یک نک انگشت به او بزنیم، حقایق را برایش
بگوئیم. نصیحتش بکنیم و با اهل و عیال و خانواده خودت بفرستیم
خانه. شمارا کمک خواهیم کرد: خب کمال هم تا اندازه‌ای حق داشته
دست به این کارهای بزند. جوانی است و هزار عقده. وضعتان هم خوب
نبوده. عقده‌ای شده. عیبی ندارد. درستش می‌کنم. فقط تو کمک بکن
خودم به راه راست هدایتش می‌کنم. به قرآنی که به آن ایمان داریم
به جقه اعلیحضرت قسم، وقتی می‌گوییم به جقه اعلیحضرت یعنی باید
بدانی که بزرگترین قسم زندگی ام را خورده‌ام. آری به جقه اعلیحضرت
قسم که پس از راهنمایی و نصیحت همین امشب باهم به خانه‌تان می‌
فرستیم اش. فقط. مانع شمارا می‌خواهیم و پدر کشتگی باهم نداریم.
تابه‌حال باهم حساب و کتابی نداشته‌ایم و هم‌دیگر را هم نمی‌شناخته‌ایم.
جز این هدفی نداریم که جوانها به زاه راست راهنمایی بشوند. سرشان
را پائین بیندازند و به زندگی‌شان برسند. اگر دیرتر بجنبی و چیزی نگویی
آنوقت پسرت هر چه کرد تو مسؤولش هستی، اگر آدم کشت، اگر بمب
گذاشت و جایی را خراب کرد و عده‌ای را نابود کرد تو مسؤولش
هستی.

اگر محل مخفی شدن اورا نگوئی آنوقت دست به کارهای

خطرناک می‌زند. حتماً می‌دانی. بله خودت می‌دانی من هم بی‌خودچیزی را که تو می‌دانی می‌گویم. آری می‌دانی که مسلح شده و با یک عده‌ای همکاری می‌کند. که تعدادی از آنها را کشته‌ایم. توی خیابانها. اگر به ما بگویی که رفایش چه کسانی هستند، اسلحه‌اش را کجا پنهان می‌کند، به کجاها می‌رود، هم کمکی به خانواده‌ات کرده‌ای وهم به کمال.

خوب حالا جواب بده تا اینجا بنویس و به تو کمک کنم و پسرت را از راهی که رفته بازگردانم و نزد زن و مادرش برگردانم. در این هنگام صدای شلاق و فریادهای شدیدی از اتاق هم‌جو از اتاق بازجویی به گوش رسید.

یکی فریاد می‌زد: «نزند! آخر. نزند! آخر چند نفر به من یکنفر حمله می‌کنند. می‌گوییم. الان می‌گوییم.»

و یکی با خشم فریاد زد: «پس بد بخت قبل از کتک خوردن چرا نمی‌گویی؟ حتماً باید کتک را نوش جان کنی؟»

عبدالله پریشان و مضطرب بادلهره جواب داد: «قریان به‌علی قسم که چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که کمال چهارماه است خانه را ترک کرده و نزدما نیامده. خبری هم ازاوندارم. اگر خبرداشتم می‌گفتم و خود و بچه‌هایم را و آن مادر بزرگ بد بخت را که مریض و پیراست از این مخصوصه نجات می‌دادم.»

باز جومثیل کوه آتش‌شان از جا پرید و با مشت روی میز کسوید.

فحشی داد و فریاد زد: «نگهبان! نگهبان! نگهبان!»

دو سه تا نگهبان دوان دوان وارد اتاق شدند.

باز جو فریاد زد: «بیریدش به اتاق عمل. بیرید به اتاق حسینی.

این گوساله را بیرید.»

عبدالله خواست چیزی بگوید که باز جو با سیلی زد توی دهانش

و فریادزد: «دیگر اگر چیزی هم بگویی به درد من نمی خورد. تمام شد. اصلا نمی خواهم حرف بزنی. بالا. بالا. ببرید و بیندیدش روی تخت». نگهبانها بلوز را دور سر و روی چشمها ای او گسره زدند. پیچیدند و آستین های بلوز را دور سر و روی چشمها ای او گسره زدند. طوریکه عبدالله احساس کرد هر دو چشمش دارد از دو طرف بیرون می زند.

دوان دوان اورا به درون بند به اتاق شکنجه بردنده.

قلب عبدالله تنده می زد. دهانش خشک و بدمزه شده بود. مثل پرنده ای که به چنگ گربه افتاده باشد، در میان پنجه نگهبانان پر پرمی زد بسکه اورا باشتا ب می بردنده، پاهایش روی زمین کشیده می شد. دم پایی از پایش افتاده بود و گاه پاهای بر هنهاش درهوا تکان می خورد.

سرمه امانش نمی داد. او را می بردنده. حس می کرد از پشت سلوی که بچه هایش وزنش و مادر بزرگ در آنجا بودند گذشت. چون صدای شیونی بگوشش خورد. اورا به ته سالن بردنده. لباس هایش را در آوردند و دوباره بر گرداندند. به اتاق داخل کردند. همان اتاقی که بارها از توی سوراخ سلول آنرا نگاه کرده بود. روی تختی خواباندند. پاهایش را بستند. و دستهای اورا هم از بالا به میله های بالای تخت بستند. یک دستش را بادست بیند و دست دیگرش را بانوار پارچه ای اما محکم بستند.

صدای بازجو به گوشش خورد. بازجو خودش بالای سرش آمد و فریاد می زد: «اگر می خواهی چیزی که به حالت فایده داشته باشد بگویی بازت می کنم. چه می گویی؟ جای کمال را الان می برمی بدهی یا نشان بدهی یا نه؟»

عبدالله پاهای خود را که نزدیک بود از فشار طنابها بشکند کمی

جابجا کرد و گفت: «نه قربان. به خدا نمی‌دانم کمال کجاست.»

بازجو گفت: «بس هر وقت خواستی جایش را نشان بدھی یکی

از انگشتها یت را بلند کن!» و صدای سنگینی کابل در اتاق پیچید.

گویی یکباره یک منتقل آتش روی نک انگشتان عبدالله ریختند

مغزش تیر کشید. و برای یک لحظه قلبش ایستاد. تمام وجودش بهارتعاش

در آمد. ضربه بعد بلا فاصله فرود آمد. پایین تر از جای ضربه قبلی، بین

انگشتان پا و چنان سنگین و شدید که حس کرد انگشت بزرگ پایش

خم شد و روی ساق پا خوابید. ضربه دیگر بدون وقه روی کف پا. ضربه

بعدی پایین تر نزدیک پاشنه. ضربه دیگر درست ته باشه. مفرز عبدالله

از این ضربه تکان خورد. چشمها یش که محکم بسته شده بود گویی از

کاسه سرپرید. با تمام توانایی دهان باز کرد و فریاد کشید.

بازجو که بالای سرش ایستاده بود با مشت ضربه‌ای توی دهانش

زد و مشتی هم روی سراو کوبید. هزاران ستاره در کله‌اش پخش شد.

حس کرد که آرواره‌هایش شکست. پتوئی که تا شده بود، روی

دهان او گذاشتند و یکی روی پتو نشست و چون نفسش بند آمد و بی-

حرکت شد یکی گفت. «بس است. بس است بابا بلند شو! پیرمرد

است. من ضمانت می‌کنم که حرفا یش را بزند. الان می‌میرد. دست

نگهدارید! دارید پیرمرد را می‌کشید.»

بازجو گفت: «نه نمی‌شود. باید همین جا بکشمکش. از همین

جا باید جسدش را بیرون بیندازم.»

همان مرد گفت: «نه خوب نیست. زن و بچه دارد. قول می‌دهم

حرفا یش را بزند. بین خودش هم انگشتیش را بلند کرده. بازش کنید!»

دست و پای او را باز کردند. نیمه جانی داشت. عرق کرده بود

خیس بود. عرق سردی سرتا پایش را فرا گرفته بود. نمی‌توانست راه

برود. گویی پاهای اورا بربرد بودند. نک پنجه اش که به زمین خورد.
حس کرد که تمام وجودش به درد آمد. به زمین ولو شد. کون خیزه
کرد. خواست جلو برود، اما نتوانست. جلوی چشمش سیاهی رفت
و دیگر نفهمید چه شد.

* * *

چشم که باز کردیک نفر بالباس سفید روی سرش ایستاده بود.
روی تخت بود. به اطراف نگاه کرد. و دوباره به دکتر چشم دوخت
که نگاه بی رحم و ترسناکی داشت.
دکتر گفت: «به هوش آمد.»
بلافاصله باز جو روی سر عبدالله حاضر شد.

در همان اتاق باز جویی بودند. باز جود رحالی که چند تا چغال بادام
به دهان می‌انداخت صندلی خود را جلو تخت کشید و گفت: «حال‌امثل
این که سرعاق آمدی. من نمی‌خواستم، آزارت بدhem. تقصیر خودت
بود و گرنه دلم نمی‌خواست صدمه‌ای به تو برسانم، نگذار بدتر از این
به سرت بیاید. این تازه چیزی نبود. یک مشت و مال مختص و خیلی
سبک بود. یک کم عرق کرده و حالت جا آمد. سرماخوردگی از بدن
بیرون رفت و زبانت باز شد. ما چیزی از تو نمی‌خواهیم. فقط محل و
جای کمال را به ما نشان بده. کجاها به دیدن او می‌روی. چه وقت به
خانه می‌آید. اگر نگویی بچه‌های را هم می‌دهم از سلول بیاورند و
همین برنامه را با آنها هم اجرا خواهیم کرد. حالا تو سماجت به خرج
بهده. سرمهختی نشان بده. البته از نرگس چیزهای بیرون کشیده‌ایم. او
هم اوائل سرمهختی نشان داد ولی آخرش همه چیز را گفت حalamی خواهیم

بدانم تو چقدر صداقت داری چقدر راستگو هستی. چقدر مسلمانی، اگر هم می خواهی نگویی، نگو میل خودته. يك وقت می گویی که دیگر دیر شده و امیدی به نجات پسرت نیست.

دوباره می گوییم. تو اگر دین و ایمان داری باید پسرت را به ما تحویل بدهی. او کمونیست شده، دشمن شاه شده. بی خدا شده. شاه سایه خداد است. اگر شاه نباشد باید تو و خانواده ات از گرسنگی بسیرید. بگو جان من. خودت و خانواده ات را نجات بده. اگر کسی از شما سراغ اورا اگرفته، اگر نامه ای ازاو برای شما آمده بهمن بگو. زودتر. معطل نکن. کاردارم».

در این موقع پیر مردی خوش پوش به اتاق دویس و پریس جلو عبدالله و گفت: «آخ. وای بین به این بندۀ خدا چه کرده‌اند. یالاه ما را تنها بگذارید. یالاه. چه کسی این پیر مرد بد بخت را به این روز انداخته بروید بیرون آدم کش‌ها! شما قاتلید.»

پیر مرد خوش پوش تمام افرادی را که در اتاق بودند بیرون کرد. بعد نشست روی صندلی کنار تخت و بالحنی آرام و ملايم گفت: «مشتی عبدالله! جان من! اینها تا به حال چندین نفر را همین طوری شوخی شو خی کشته‌اند. بی پدر و مادر هستند. لات و بی سرو پا هستند. ترا هم می کشنند. واقعاً دلم برایت می سوزد.

دلم برای زن و بچه‌های می سوزد. حیف آن بچه‌های قشنگ و خوشگل نیست زیر دست این جانی‌ها له و لورده بشوند. اگر حرف نزنی، اگر جای کمال را نگویی، نرگس و بچه توی شکمش هم در امان نخواهند بود. به توقول می‌دهم اگر حرفهایت را بزنی و کمال را که دشمن شاه و مملکت است لوبدهی اوضاع زندگی ات را رو به راه بکنیم. من می خواهم کمکت کنم. فقط به خاطر اینکه واقعاً دلم

برایت می سوژد.

آدم مظلوم و معصوم و زحمت کشی هستی . مریض هستی .
می خواهم کمکت کنم . زندگی ات را سرو سامانی می دهیم .
سینه دردت را معالجه می کنیم . می فرستیم آمریکا که معالجه ات
بکنند . در آمریکا انسان مرده را زنده می کنند . می روی آنجا . فقط
دو کلمه برای خودم بگو . قول شرافتمدانه می دهم که پیش خودم
بماند .»

بعد آن مرد خوش پوش دست در جیب بغل کرد و قرآنی بیرون
آورد و گفت : « به این قرآن قسم که قول می دهم به کسی نگویم .
 فقط پیش خودم می ماند . من می خواهم از دور و نزدیک مواظب
کمال باشم ، کاری دست خودش ندهد . فقط به این قرآن اگر جایش را
بگویی همین امشب دستور می دهم پاها یست را پا نسما ن بکنند و با
خانواده ات می فرستیم پی کارت ، حالا خودت می دانی می خواهی
بگو ، می خواهی نگو .»

عبدالله لب های خشک خود را لیسید و با کف دست ، عرق
پیشانی را پاک کرد . مزء شور عرق از گوشة لبه ایش به دهانش رسید و
آهسته گفت : « آقا یک کم آب .»

چشم های پر حیله و مکر پیر مرد برقی زد و گفت : « به چشم . تو
یک کلمه حرف بزن تا الان برایت یک پارچ بزرگ شربت به لیمو
بیاورم .»

عبدالله دوباره لب ها را بازبان تر کرد و گفت : « آقا به مولا قسم
نمی دانم شما از جان من چه می خواهید . باور کنید من چیزی از جا و
 محل کمال و رفقایش نمی دانم . از وقتی که رفته هیچ اثری ازش نیست .
نه نامه ای ، نه خبری . هیچ و هیچ این حرف من است . هر چه می خواهید

با من بکنید . میل شماست . من اسیردست شما هستم .»
پیرمرد با خشونت گفت : « پس دیگر هر چه بمسرت آمد به من
مربوط نیست . والسلام . »

و با شتاب از اتاق بیرون رفت .

فوری بازجو و دارودسته اش بافحش های رکیک آمدند . بازجو
فریاد زد : « نگهبان ! نگهبان ! برش اتاق حسینی . »

از شنیدن نام اتاق حسینی لرزه براندام عبدالله افتاد . دوباره
چشمها اورا محکم و بطور درد آوری بستند . او را کشان کشان
بردنده . پاهایش ورم کرده بود ونمی توانست آنها را به زمین بگذارد .
میچ دست چپش دراثر مالش با لبه تیز دستبند خونین شده و پوستش
کنده شده بود دوتا از ناخن هایش کبود شده بود .

اورا به اتاق شبکجه بردند . روی تخت بستند . دستها و پاهایش
را محکم بستند . کسی آمد . شاید بازجو بود . دیگر برایش بی تفاوت
بود که چه به سرش می آید . دیگر جانی نداشت . دلهره و ترس بود ، اما
تمام شده بود . تا همان کنار تخت که آوردنده دلهره ها تمام شد .
منتظر اولین ضربه بود . کاری نمی توانست بکند . هیچ کاری . بدن خود
را جمع کرده بود . آماده بود برای هر نوع ضربتی برای شلاق برای
مشت . گرچه جانکاه بود . گرچه فکرمی کرد پاهایش تاب تحمل یک
نک انگشت را هم ندارد ، ولی چه می توانست بکند . می کوشید
کمترین چیزی درمورد کمال از زبانش بیرون نیاید . پسرش بود . نور
چشمش بود . چطور می توانست چیزی بگوید که به ضررش تمام بشود
و همان بد بختی ها درباره او هم تکرار گردد .

زبان چرب و نرم بازجوها تهدید هاشان و عده و عیدها ، هیچ
تأثیری نداشت . در طول زندگی اش ازبس با مردم گوناگون برخورد

کرده بود، یادگیر فته بود که از حركات و حرف‌های دیگران بفهمد چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ. این هارادرک کرده بود. می‌دانست که باز جوهامه حرف‌هاشان دروغ است. آن‌ها به هر قیمتی بود کمال را می‌خواستند. البته او خبری از کمال نداشت جز همان‌نامه. اما همان نامه را هم نمی‌خواست بگوید.

با خود فکر می‌کرد، «بگذار بمیرم. بمیرم و ازدست این سینه درد خلاص شوم. از خجالت دست خالی به خانه رفتن خلاص شوم. دیگر بس است. دیگر چه می‌توانم بکنم. اما خبز زندگی را نمی‌شود ول کرد. بچه‌هایم کوچک هستند. فاطمه و احمد و سعید. نرگس هم بزودی خواهد زاید. بچه‌کمال ... آخ....»

دستی بر شکم عبدالله کشیده شد. پوست شکم او جمع گشت. خودش را جمع‌تر کرد مثل یک گنجشک که کنج قفس گیر کرده باشد و با پنجه‌گربه فقط یک سانتی‌متر فاصله داشته باشد. یکی شلوار او را پایین کشید. وسیله‌ای روی شکم او گذاشتند. دیده بود. باطوم برقی بود. قبل از همان سوراخ دیده بود. همان وسیله‌ای بود که هر وقت به تخت نزدیکش می‌کردند، هر وقت به بدنه زندانی نزدیکش می‌کردند تخت از جا کنده می‌شد. شاید زندانی خود را به هوای پرت می‌کرد و می‌خواست از شر آن وسیله جهنمی خلاص شود. باطوم را روی شکمش و پائین‌تر، پائین‌تر گذاشتند. و ناگهان عبدالله به شدت تکان خورد. حس کرد که تمام مسوه‌ای بدنش یکباره کشیده شده. تا آن وقت برق او را گرفته بود، اما برق و لش کرده بود. این‌ولکن نبود. تکان می‌خورد. یک مشت عصب شده بود. که بالا و پائین می‌پرید. مثل گندم روی ساج داغ. مثل مرغی که روی سینی داغ قرار گرفته باشد. فریاد زد. اما باطوم را روی لب‌هایش گذاشتند. کلمات‌نا مفهومی از

دهانش بیرون آمد. دهان را باز کرد سرش را برگرداند و بازوی خود را گازگرفت . مشتی به کله اش خورد دوبارستاره ها در مغزش به رقص در آمدند.

یکی گفت : «چشمش را باز کنید ! بلوز را از سرش باز کنید!»
یکی دیگر گفت : «سرش را بلند کنید تا ببیند.»
دیگری گفت : «نه اول بگذار کمی شربت به لیمو به او بدھیم خیلی تشنه است.»

چشمش را باز کردند واو با لب تشنه منتظر چیزی بود که لب های خشکش را تر کند .

دید که بازجو زیپ شلوار خود را پائین کشید و ...
ویک نگهبان دهان پدر را باز کرد و ...
و بازجو در دهان عبدالله شاشید .

دهانش شورشد . سرفه کرد و مایع به حلقوش پرت شد .
بازجو با کابل توی دهان عبدالله کو بیدوشاش و خون در دهان او قاطی شد . سرش را بلند کردند

سرش را بلند کردند . بازجو گفت : «نگاه کن . اینهارامی شناسی»
ها ! این ها را ببین !» عبدالله به چشمها خود فشار آورد . گویی از میان شیشه بخار گرفته ای نگاه می کند . به پایین اتاق نگاه کرد و از آنچه دید دلش فرویخت .

احمد و فاطمه ، لخت و عور و پریده رنگ و لرزان در جلو .
چشمش ایستاده بودند .

عبدالله نتوانست طاقت بیاورد . دهان باز کرد و با تمام قدرت فریاد زد : «آدم کش ها ! دشمنان بشر ! بی شرف ها ! به بچه هایم دست نزنید !»

و بیهوش شد.

* * *

عبدالله چشم باز کرد. نوارهای تاریک و روشن از سقف روی صورتش افتاده بود. به بالا نگاه کرد. اول صورت زنش را دید و بعد مادربزرگ که از بس گریه کرده بودند، صورتشان باد کرده بود. احمدوفاطمه را دید که مات و درهم پیچیده با چشمها یی چون دیوانگان به او می نگریستند و بدگوشة سلول تکیه داده بودند.

نصف شب بود و سعید خرمی کرد و در خواب هذیان می گفت.

پدر آهسته تکان خورد و گفت : «آب»

مادربزرگ از لیوان خودش که تا نصفه آب داشت و از بعد از ظهر مانده بود به ذهان پدر ریخت. او را با دست مالش دادند پاها یش را، پاهای ورم کرده و کبودش را در چادر نماز پیچیدند. وقتی که گوشة چادر نماز به پاهای پدر خورد، چهره اش درهم کشیده شد. گویی تمام بدنش آتش گرفت.

نگهبان هاتوی راهرو شوخی می کردند. بهم می پریدند. توی سرو کول هم می زدند. یکی از آنها بریک صندلی فلزی سوار شده بود و از وسط راهرو آنرا با خود به اطراف می کشید. با صندلی اسب سواری می کرد و با سر و صدا نمی گذاشت هیچ کدام از زندانی ها بخوابند. یکی از میان سلول فریاد زد: «این چه سرو صدایی است آخر

سر کار؟ چرا نمی گذارید بخوابیم؟»

نگهبان گفت: «سلول چند؟»

- سلول بیست و دو.

نگهبانها رفتند وزندانی سلول بیست و دو را بیرون آوردند و

با مشت ولگد او را خونین و مالین کردند و به او گفتند : « حالا برو و راحت بخواب ! »

دوباره نگهبانها شروع کردند به سر و صد او حکت دادند صندلی .
بکی از آنها در گوشۀ راهرو نشسته بود و آوازمی خواند . تصنیفی از
وقيق ترین ترانه های روز .

پدر گفت : « می خواهم بروم بیرون . بروم دستشویی . »
نه بلند شد و در زد . کسی جواب نمی داد . دوباره در زد و فریاد
کشید : « محض رضای خدا این آدم دارد تلف می شود . در را باز
کنید ! »

بکی از نگهبانها آمد . از سوراخ تماشا کرد و گفت : « این نصف
شب چه تخبره ؟ ! »
نه گفت : « احتیاج به دستشویی داریم . می خواهیم بروم
بیرون . »

نگهبان گفت : « یک ساعتی صبر کنید . حالا کارداریم . »
عاقبت نگهبان در را گشود و نه پدر را به دوش کشید . فاطمه و
احمد دویدند و پدر را باری کردند و او را به مستراح بردند .
نه و احمد رفتند تو پدر را شاندند . تکمه شلوارش را باز کردند .

پدر فشار داد . از درد نالید و خون از پایین بیرون زد .
از دستشویی بیرون نش آوردند و آبی به صورتش زدند و بر گشتند .
هنگام بر گشتن پدر با سینه روی زمین می خزید و به طرف سلوی می رفت .
پاهایش روی زمین کشیده می شد . مثل دو کنده نیم سوخته . و
خون ازین ناخن هایش بیرون می زد و روی موzaئیک ها می ریخت .
بسکه مادر بزرگ هنگام شکنجه شدن پدر با دست روی پاهای
خود زده بود ، پاهایش از ران به پایین کبود شده بود . وقتی که آمدند

واحمد وفاطمه را بردنده که دیگر بدرشد. شیونوزاری سلول هیجده را پر کرد. سعید از وحشت به خودمی لرزید و گریه می کرد. ما در صورت خود رامی خراشید. و تا وقتی که بدن مچاله شده پدر را اوردند و توی سلول انداختند، آنها خود را زدند.

وقتی پدر را آوردند و پشت سرش فاطمه و احمد آمدند، همه دورهم نشستند. نگهبانها عرض شدند. صبح می شد.
از دور صدای اذان دلگیری می آمد. مادر بزرگ گریه می کرد.
بچه ها خسته و کوفته بودند. پدر از درد نمی توانست چشم به هم بگذارد
در یچه چهارگوش روی دیوار سلول آبی می شد و آهسته آهسته. رو به سفیدی می رفت. هوای خنکی از دریچه، توی سلول می وزید.
خروسی از دورهای خواند و جو جه خروس تازه بالغی جواب داد.
صبح از دریچه می آمد.

* * *

روز را گذراندند. با بدن های پر درد و چشم های خسته. شبها همیشه پر از فریاد بود. پر از شکنجه بود. پر از هراس و درد بود.
می آوردند، می زدند. پروندهای ساختند و به زندان می فرستادند.
هنوز شام را نخورد بودند که کشمکش شروع شد. یکی را می آوردند. فاطمه. روی دوش احمد رفت تا از سوراخ تماشا کند. پدر نمی توانست تکان بخورد. فاطمه دید و شرح داد: «یک نفر را بالباس گلی و سر و صورت خاکآلود می آورند. مثل آنکه بنا باشد. او را می زنند. او هم با مشت ولگد به هر که نزدیکش می رود می زند. تا به حال این طور آدم زرنگی ندیده ام. چند نفر دست و پایش را گرفته اند و می برنند توی اتاق شکنجه.»

احمد خسته شد. فاطمه را پایین گذاشت. چندتا از پتوهاراتا کرد.
وزیر پا گذاشت. بالا رفت، اما قدش به سوراخ نرسید.
داد و فریاد بلند شد. صدای زمخت کارگر به گوش می‌رسید که در
جواب باز جوها فحش می‌داد. دهان او را گرفتند. صدای‌های خفه‌ای
شنیده می‌شد. صدایی شبیه زوزه‌ای که در گلو خفه شده باشد ناگهان
یکی فریاد زد: «آخ، مادر سگ. آخ دستم. آخ دستم را گاز گرفت.»
زوزه شلاق به هوا رفت. یکی می‌گفت: «توی آن ساختمان
چه می‌کردی؟ چه کسانی شب‌ها به ساختمان نیمه‌تمام می‌آمدند؟!»
واو فریاد می‌زد: «بابا من یک عمله‌ام. جایی ندارم بخوابم.
شب‌ها در همان محل کارم می‌خوابم. توی همان ساختمان نیمه‌تمام.
آنقدر هم خسته هستم که تا سر به زمین می‌گذارم می‌روم به آن دنیا.
از هیچ چیز خبر ندارم.»

– پس آن اعلامیه چه بود که کناروسائلت پیدا شد؟
– نمی‌دانم. بابا من چه می‌دانم اعمالیه چیه! آخ، هاوار
نمی‌دانم. چرا می‌زنید؟ چرا بی خود اذیت می‌کنید؟ نامردها چند نفریه
یک نفر آخر. یک نفریک نفر جلو بباید تا حسابتان را برسم و یک
چیزی نشانتان بدهم.

– ساکت باش حرف زیادی نزن! باید کسانی را که آنجارفت
و آمد می‌کرده‌اند همه را بدون کم و زیاد با اسم و مشخصات
بگویی:

– باشد بابا. باشد. صبر کنید، تا بگویم. آخر شما همه‌اش
می‌زنید. فرصت نمی‌دهید حرف بزنم. خب یک چای فروش دوره.
گردد هر روز ساعت‌ده می‌آید. صاحب ساختمان و زن و بچه‌اش عصرها
سر می‌زنند. یک‌بنا و عمله و چندتا عمله دیگر مثل من آنجا کارمی‌کنند.

یک‌گدا هم می‌آید و با ما ناها مری خورد. دیگر چیزی یادم نیست.
- اینها همه که گفتی به درد عمه‌ایت می‌خورد. از اون رفیق‌های
اصلی ات بگو.

- بابا والا به خدا همین اینها هستند. دیگر کسی نیست.
- بزنید! بزنید! باطوم بر قی بیاورید! میله را داغ کنید! آن اره
مویی را بهمن بدھید.
- آی‌هاوار. به دادم بر سید! سوختم. پاهایم را داغان کردید.
آخه با این پاهای باید گل لگد کنم و نان در بیاورم!
- نان باید دیگر برای آن دنیا در بیاوری. یالاه اعلامیه را از
کجا آورده‌ای؟
- کدام اعمالیه!

- همان که کنار بساط چای بود.
- آقا آن کاغذیه که بقال سر کوچه برایم چای تویش پیچیده بود.
باز جو گفت: «بس است. دیگر نزنید. بس است. بگو کدام
بقال؟»

. همان بقال سر گذر. روی ساختمانی که آنجا کارمی کنم.
باز جو به چند نفر دستور داد: «فوری بروید آن بقال را بیاورید.»
عده‌ای برای دستگیری بقال یورش بردند.

* * *

یک روز صبح به دنبال سعید آمدند.
مادر بزرگ خود را روی پای نگهبان انداخت: «ترا به خدا
این بچه را نبرید. جانی ندارد. یک پارچه استخوان است. نگاه رنگ
وقیافه‌اش بکنید. نبرید. مرابیرید. مرا بزنید. مرا بکشید. این بچه

مریض است . سه شب است ازدل درد نخوایده .»
نگهبان گفت : «نه به من چه مربوطه آخر . از بالا چه من گفته اند
برو بند دو ، سلوی هیجده سعید را بیاور . این هم اسمش روی کاغذ .
چرا به سلوی دیگر نرفتم؟» و رو کرد به سعید و گفت : «مگر اسم تو
سعید نیست بچه جان؟»

سعید با وحشت گفت : «چرا .»

نه التماس کرد . مادر بزرگ توی سر خود زد . فاطمه گریه کرد .
احمد با دلی پراز کینه و خشم ایستاده بود و تماشامی کرد . می دید که
چگونه سعید را می بردند .

دستمالی به چشم سعید بسته شده بود . سعید مثل گچ می لرزید .
نگهبان در رابست و نه و مادر بزرگ و بچه ها را تنها گذاشت .

پدر همانطور مات ایستاده بود و چیزی نمی گفت . احمد پدر را
نگریست و برای اولین بار در زندگی خود دید که پدر اشک می ریزد .
اشک از چشمان پدر سر ازیر شده بود و روی ریش سفیدش می ریخت .
سعید را به اناق بازجویی بردند .

باز جو گفت : «پسر اسمت چیه؟»
سعید ، آقا .

– خوب بسیار خوب معلوم است که پسر زرنگی هستی . تو
برادر کمال هستی ها !
– بله داداش کمال برادر منه .

– کمال چه چیزهایی برای تو می خرید ؟
– هر وقت پول داشت هر چه می خواستم می خرید . کتاب . توب
شیرینی .
– چه کتابهایی ؟!

کتابهای قصه. کتابهای شعر. متل..

- بده عجب داداش خوبی بوده. اسم کتابهارا می دانی چه بود؟

- نه. نه. آقا هیچ یادم نیست. قصه بود. قصه.

داداش کمال را دوست داری ها؟!

- آری آقا. خیلی دوستش دارم.

- برای دیدنش به کجا می رفته؟ در این مدتی که به خانه نمی آمد

چند بار او را دیده ای؟

- هیچ جا آقا. ما نمی دانیم داداش کمال کجارت.

- اگر راستش را نگویی می برم کنکت می زنم ها ! صدای

شلاق را که شنیده ای.

- به له آفایلی صدای شلاق شنیده ام. ولی به خدا هیچ نمی دانم.

نمی دانم داداش کمال کجا رفت.

بازجو داد زد: «نگهبان آن باطوم برقی را بیاور!»

سعید از ترس می لرزید . درست مثل وقتی که مشق ننوشته بود

ومنتظر تنبیه ایستاده بود. ولی ترس اینجا خیلی زیادتر بود چون در
مدرسه اینطور داد و فریادهایی نبود و آدمهای بزرگ را هم تنبیه
نمی کردند. اما در این محل معلوم نبود اصلا از جان کوچک و بزرگ
چه می خواستند.

نگهبان باطوم سیاه بزرگی را آورد . بازجو گفت: «بیا سعید

این را بگیر.»

سعید با ترس ولرز دستش را دراز کرد. سرباطوم را گرفت و

با تریید آن را رها کرد.

بازجو خنده دید و گفت: «به ! همه اش این دل و جرائیت بود ؟

بگیر چیزی نیست . باطوم تابحال ندیده ای؟»

سعید با احتیاط سر باطوم را گرفت. باز جودگمّه ته باطوم را
فشار داد و ناگهان سعید فریاد زد و دست خود را عقب برد.
باز جو خندید و گفت: «حالا دیدی چقدر ترسوهستی. خب
اگر بگویی چه وقت هایی می‌رفتی به دیدن داداش کمال بلک دوچرخه
خوب برایت می‌خرم.»
— آقا به خدانمی‌دانم. هیچ وقت هم برای دیدن داداش کمال
نمی‌رفتم. چون نمی‌دانستم کجاست.
باز جو با خشم فریاد زد: «تفبرتو. تو له سگ‌بی پدر و مادر! زود
برو گمشو. نگهبان! بیا این بزمجه را برسلول.»
سعید را به سلول برگرداندند. وقتی به سلول وارد شد. دوره‌اش
کردند. مادر بزرگ دست به پشت و سرو صورتش می‌کشید. دست‌هایش
را امتحان می‌کرد. پاهای او را می‌بوسید و با دقت وارسی می‌کرد.
سعید نسبت و آنچه دیده بود تعریف کرد.

* * *

بعد از ظهر آن روز مادر بزرگ را به بازجویی برداشتند.
چشمش را بستند و می‌خواستند ببرند که هیاهو و گریه و زاری
بلند شد. هر چه پدر گفت که اقلاً بگذارند یکی با او بروند، نگذاشتند.
نگهبانها، بدنه ترسان و بی‌حال مادر بزرگ را به اتاق بازجویی
می‌کشانندند.

— پیززن از چه وقت کمال را ندیده‌ای؟
— از خیلی وقت پیش. خیلی وقت می‌شه. حسابش از دستم
در رفته.
— هیچ به دیدنت نمی‌آمد؟ در این مدت.

- نه نمی آمد . اصلا پیداش نبود.

- می بینی پرزن . با وجودی که تو این قدر او را دوستداری و برایش گریه می کنی . او اصلا ترا دوست ندارد و در فکر تو نبست . رفته بی عیاشی هایش . شما را بی خرجی و بی سرپرست گذاشته و رفته دیدی این پسر چقدر حق ناشناسه .

مادر بزرگ با تعجب به باز جونگاه کرد. آهی کشید و گفت : « والاه آقا این بچه تا به حال قدر ناشناس نبوده . این پسر را خوب می شناسم . خودم بزرگش کرده ام توی دامن خودم . وقتی بچه بود ، مادرش میریض شد دچار کم شیری شد . خودم نان می جویید و مثل ملوچ توی دهانش می گذاشتم . آری آقا با نان دهان خودم بزرگش کردم . قدر ناشناس نیست .»

- اگر قدر ناشناس نیست پس چرا تا به حال احوالی از تو نپرسیده ؟

- چرا آقا حوالم را پرسیده . توی نامه خیلی هم سلام رسانده . مخصوصاً اسم مرا آورده .

باز جو ناگهان از جا پرید و گفت : « نامه ؟ کدام نامه ؟ ». مادر بزرگ که فکر کرد لا بد حرف بدی از دهانش بیرون آمده گفت : « نامه احوال پرسی آقا .»

باز جو نگهبان را صدا کرد و مادر بزرگ را به سلوک فرستاد و دوباره پدر را خواست . پدر را که آوردن باز جو با خشم و چشمها خون گرفته دستور داد : « این مرد را ببرید و آویزان کنید .» پدر با دست پا چگی گفت : « چرا آخر ؟ مگر چه کرده ام آقای باز جو ؟ آخر جناب سرهنگ من که کاری نکرده ام ؟ »

- ببرید آویزان کنید

پدر را کشان کیشان بر دند . و در اتاق کنار اتاق بازجویی باطناب از سقف آویزان کردند . طناب پلاستیکی تا استخوان میچ دستش نشست . بازجو به اتاق آمد و به نگهبان گفت : « هر وقت پایش به زمین رسید با شلاق به پاها یاش بزن ! » نگهبان گفت : « چشم قربان . »

میچ های دستش داشت کنده می شد . زیر بغلش کشیده می شد و دواستخوان کتفش از دو طرف می خواست از پوست و گوشت بیرون بیاید . کمرش دردمی کرد . تلاش می کرد که برای رهایی از درد ، نک پایش را به زمین بگذارد . هر چند نک پاها یاش هم مجروح بود ولی باز راضی بود که آنها را کمی به زمین تکیه بدهد . اما نگهبان با شلاق به پاهای دردناکش ضربه های جانکاری فرو می آورد .

فریادش که بلند شد بازجو آمد و گفت : « خب . نامه کمال کجاست ؟ پدر ، یک لحظه گیج شد . ماتش برد . درد از بیادش رفت . گویی یکباره تمام دنیا چرخید و روی سر ش فرو آمد .

آب دهان را به سختی فرود داد و کمی از گیجی بیرون آمد و گفت : « کدام نامه ؟ کمال نامه ای نداشته . »

- همان نامه ای که برایتان نوشته .

- نمی دانم . بچه ها پاره کرده اند . نمی دانم کجا اند خته ام . باز جودست درجیب کرد و فند کی بیرون آورد . فندک را روشن کرد و آرام و خونسرد گویی که می خواهد سیگارش را روشن کند ، آن را زیر انگشت پای عبدالله گرفت . بوی گوشت و پوست انسان بلند شد و عبدالله دیگر نفهمید چه شد .

سرشب نهرا هم بردند. وازاو راجع به کمالونامه او پرسیدند
او را زدند و بعد از ساعتی با صورت باد کرده و دستهایی که درزیر
منگنه باد کرده و کبود شده بود به سلول برگرداندند.
لحظه‌ای بیشتر نگذشته بود که صدای بازشندرسلولی به گوش
رسید.

یکی گفت: «نر گس!»

- بله من هستم.

نر گس را بردند و نیمساعت بعد او را آوردند. چند نفر توی
راهرو ریختند. صدای جیغ و فریاد در راهرو پیچید.
پدر دلو اپس پشت سوراخ قرار گرفت. بچه‌ها نزدیک پدر
گزدآمدند. پدر می‌دید که نر گس را کنک می‌زدند و می‌بردن. شش
نفر او را دوره کرده بودند و با او به اتاق شکنجه داخل شدند. او را
روی تخت پرت کردند. یکی گیسویش را در دست پیچیده بود و
می‌کشید. دیگری پستانهایش را فشار می‌داد. یکی با طوم بر قی روی بدن
او می‌گذاشت.

نر گس درزیر باران مشت ولگد فریاد می‌زد: «ندیده‌ام به خدا
ندیده‌ام. چهار ماه است او را ندیده‌ام. نمی‌دانم کجاست.»
با زجو فریاد می‌کشید «عجب سلیطه‌ای! بین چه جیغ ودادی
راه انداخته. پدر سوخته شاشو.»

نر گس یک بند فریاد می‌زد: «ندیده‌ام. آخر چند نفر من که جانی
ندارم. به بچه‌ام رحم کنید.»
- بچه‌ات؟! بچه‌ات را باید خفه کنم. با دست خودم. بچه
یک خائن باید بمیرد.

نر گس بیهوش شد. دکتر آمد و اورا به حال آورد. دست ازاو

برداشتند. اورا توی یک پتو گذاشتند و به سلولش بردند.
صدای آمد و شد چند نفر در بند پیچید. عده‌ای را می‌آوردند.
در چند سلول را باز کردند. در سلول نرگس هم بازشد. نگهبان زنی
را توی سلول انداخت و در را بست.

زن تا نرگس را در گوشه سلول دید به طرف او دوید. نرگس
بی‌حال و پریده رنگ، با بدنه کوفته و خونین در گوشه‌ای نشسته بود.
ناگهان بادیدن زن که لباس زندانی‌ها را پوشیده بود، بلند شد و هردو
یکدیگر را در آغوش گرفتند.

نشستند.

نرگس پرسید: «اسم شما چیه؟»
نصرت.

نرگس دو باره اورا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «در همان
سلول چهار بودی؟»
آری.

چطور شد ترا به سلول من آوردند؟

مگر صدای آمد و شده رانمی شنی. خیلی‌ها را گرفته‌اند.
نمی‌دانم بیرون چه خبر شده که عده‌ای زیادی را دستگیر کرده‌اند.
گویا جا کم آمده. آمدن‌دمراهم از سلول بیرون کردند و پیش تو
آورند.

خیلی خوشحالم. خیلی خوشحالم. نمی‌دانی از تنهایی داشتم
دق می‌کرم. از دیدن شما می‌خواهم پردر بیارم.
منهم همین طور سه ماه است که توی سلول چهار تنها هستم.
راستی اسم تو چیه؟
نرگس.

- چرا تو را گرفته‌اند؟

- به خاطر شوهرم . مادر و پدر و برادرها و خواهر و خلاصه همه فامیل او را هم آورده‌اند . حتماً صدای آنها را از سلوی هیجده شنیده‌ای

- آری . اتفاقاً شبی که شمارا آوردند ، بیدار بودم . از سوراخ در آنها را دیدم . راستی شوهرت چه کرده؟

- نمی‌دانم . نزدیک پنج ماه است که از اخباری نیست . دنبالش می‌گرددند .

- پس مخفی شده!

- شاید . نمی‌دانم .

نرگس سینه‌اش را که درد می‌کرد مالید . نصرت به کمک او شناخت و دست‌ها و پاهایش را مالید تا دردش کمتر بشود .

نرگس پرسید : « شما را برای چه گرفته‌اند نصرت خانم؟ »

- والاه توی کارخانه نخریسی کارمی کردم . در آنجا اعلامیه پخش کرده بودم . مسؤول کارخانه گزارش را داده بود . درخانه‌ما و از میان سطل آشغال مقداری اعلامیه سوخته پیدا کردند .

- خیلی کتک خوردی؟

- یک کمی . پاهایم تازه خوب شده . بیبن!

نرگس به لکه‌های روی پای نصرت نگریست و چندشش شد . یکی از ناخن‌های نصرت هم کنده شده بود .

باهم دوست شدند . هم درد بودند . هر دو فرزندان رنج و زحمت بودند . نصرت دستهای زمختی داشت . پوست نوک انگشتانش شفاف و نازک بود ، و انگشت‌های بزرگ ذستش ترک خورده بود .

می‌نشستند حرف می‌زدند . درد دل می‌کردند . از دوران کودکی -

شان می گفتند . از پدر و مادرشان از شوهرشان و از زندگی شان سخن
می گفتند .

نرگس می پرسید : « راستی شوهرت چه می کند؟ »

- شوهرم را چند سال پیش توی یک تظاهرات کشتند . در
همان محوطه کارخانه . دوتا بچه ازاودارم .

- الان بچه هایت چه می کنند؟

- بچه هایم پیش مادرم هستند . مادرم کیسه کش حمام است هر
وقت بتواند بچه هایم را با خودش به سر حمام می برد . آنجا بازی
می کنند . تا مادرم کارهایش را انجام بدهد .

نصرت سربازیر می انداخت و با خجلت می پرسید : « راستی
نرگس خانم . شما فکرمی کنید که جوانهایی مثل شوهر تو بتوانند بالین
دولت در بیفتند و بتوانند این حکومتی را که آمریکا پشتیبانش و تادنдан
مسلح است به این زودی ها به زانودربیاورند . بازجوها را دیده ای .
کسانی را که برای دستگیری شما آمده بودند تماشا کردی . دیدی که
همه شان با پیشرفتۀ ترین سلاحها مجهز شده اند . همه نوع و سیله سرکوبی
در اختیار دارند . قازه جوانهایی مثل شوهر تو چند نفر هستند؟ صدق نفر!
دویست نفر اهتزار نفر! فکر نمی کنی تا وقتی که همه مردم زحمتکش
آگاه نشونند ، تا همه مردم باهم بر نخیزند نمی شود پشت این حکومت
را شکست؟ آری نرگس خانم . مردم باید سیاسی بشوند . دارای
دید وسیع بشوند و دشمن و دوست خود را با آگاهی تشخیص بدهند .
من و تو ، کارگرهای کارخانه ها ، همه مردم زحمت کش ، مردم کوچه و بازار
از درد یکدیگر اطلاع پیدا کنند و گرنه تا وقتی که مردم همین طور در
اثری اطلاعی ، بی تفاوت باشند همین آش است و همین کاسه . سرمایه دارها
همیشه برای گول زدن افرادی که ساده لوح باشند و آگاهی سیاسی نداشته

باشند، راههای مختلفی پیش می‌گیرند. هزاران راه دارند. همت و مردانگی شوهر تو قابل ستایش است ولی فکر نمی‌کنی که باید از همان انسان‌های اطراف خودت، توی محله، توی کارگاه خیاطی بین کارگر-هایی که همیشه تحت ظلم و ستم بوده‌اند، شروع کنی؟ فکر نمی‌که اگر کمال خدای نکرده از بین برود چه کسی باید جای او را بگیرد؟ وقتی مردم پشت سرا او نباشند به تنها بی نمی‌تواند کاری بکند.

نرگس سرخ می‌شد. بحث می‌کرد. حرف می‌زد. اعتراض می‌کرد. اما آهسته آهسته بادمی گرفت و می‌پذیرفت. اعتراض می‌کرد و مثل کوزه‌ای خالی که توی حوض آب فروکنی قلقل می‌کرد اما پر می‌شد.

نصرت دو هفته پیش او بود. نرگس حسن می‌کرد که دارد خیلی چیزها یاد می‌گیرد. یاد می‌گرفت و برای آینده آماده می‌شد.

آدرس خانه‌خود را ردوبدل کردند تا روزی اگر آزاد شدند در بیرون یکدیگر را ببینند.

یک روز نصرت را برداشت نرگس در آن سلوول، غم‌زده، تنها و و بی‌همدم باقی ماند. سه روز نتوانست چیزی بخورد. از دوری نصرت گلوبیش بهم آمده بود. به جای خالی او می‌نگریست و حسن می‌کرد رشته محکمی او را به نصرت بسته است.

آرام آرام سرودی را که نصرت به او بداده بود زمزمه می‌کرد.

* * *

چهارماه گذشته بود و آنها چون مرغ و خروس‌هایی که در لانه‌ای تنگ نگه داشته شده باشند، به تنگی سلوول عادت کرده بودند.

چند دفعه دیگر پدر را برداشت و به خاطر نامه کمال شکنجه‌اش دادند.

اما نامه پیدا نشد و خبری هم از کمال بدست نیاورده بودند.
احمدرروی دیوار خطمی کشید و حساب روزهار انگه می داشت.
فاطمه گیسوی ننه و مادر بزرگ رامی بافت. هفته ای یکبارو گاه دوهفته
یکبار آنها را به حمام می بردند. برای حمام فقط دو دقیقه وقت می دادند.
خود را ترمی کردند و برمی گشتند.

مادر بزرگ و ننه و فاطمه با هم به حمام می رفتد. یک نگهبان
زن با آنها همراه می شد. نگهبان آنها را می زد. آب سرد به سرور روی
آنها می پاشید و شیر آب گسرم را می بست. صابون به آنها نمی داد و
خیس و تلیس آنها را از حمام بیرون می کرد.

سرما می خوردند. گلودرد می گرفتند. زکام می شدند و هیچ
چاره ای جز درد کشیدن نداشتند.

احمد و پدر و سعید با هم به حمام می رفتد. نگهبان پایی مجروح
پدر را لگدمی کرد. از پشت با اردنگ به آنها می زدند. راه را عوضی
به آنها می گفتند و سرو صورت آنها به در و دیوار می خورد زیرا
چشمهاشان بسته بود و نگهبانها از حرکات آنها قاهقه می خنده بودند.
توی دوش به بیانه های مختلف شلاق را به جانشان می کشیدند و کنک
می زدند.

با تنها بی و کسالت روزگارشان در سلوی می گذشت.
سعید یک دانه مورچه از گوشۀ سلوی پیدا کرده بود. همه به
مورچه نگاه می کردند گویی تا به حال چنان موجودی ندیده بودند.
مادر بزرگ مورچه را کف دست خود می گرفت و به آن می گفت
«ای حیوانی دنبال چه کسی به اینجا آمده ای؟ خانه ات را گم کرده ای
یا مثل ما دنبال پسرت می گردند؟»
سعید مورچه را گم کرد و از غصه یک روز غذا نخورد.

احمد از خمیر نان ها مجسمه درست می کرد. گلوله هایی درست می کرد و با فاطمه و سعید بازی می کردند. بازی «گل» می کردند و گاه مادر بزرگ و مادر و پدر هم با آنها در بازی شرکت می کردند.

چند تکه استخوان و یک دانه مهره که از میان غذا پیدا کرده بودند، چند عدد تکمه که از لباس هاشان افتاده بود، دارایی آنها را تشکیل می داد. یک تکه سیم هم از دور جاروب میان راهرو کنده بودند و دور از چشم نگهبان با آن دوخت و دوزمی کردند. نخر را هم از گوشۀ زیلو و حاشیه لباسها می کنندند

هر وقت صدای نر گس را می شنیدند که برای دستشویی صدا می زد، ساکت می شدند. گوشهارا تیز می کردند و خوشحال بودند که نر گس زنده بود. که تا آن وقت خودشان می توانستند صدای او را بشنوند. نر گس پا به ما بود و خانواده دلو اپس سرنوشت او و بچه اش بودند.

همیشه کنکاری و شلاق و فریاد و فحش و آدمکشی بود. در بیخ گوششان در برابر دیدگان حیرت زده شان، انسانهای خوب و شریف و آزاده را به خاطر عقیده شان، به خاطر شرافت و ایمانشان شکنجه می کردند. ناقص می کردند و می کشتند.

سلولها پر بود. اما هر روز خروش سرو درسته جمعی زندانیان به گوش می رسید. غریبو خشم و ضربه مشتهایی که به دیوار سلولها کوبیده می شد، حکایت از مقاومت آزادیخواهان و روحیه قوی آنان می کرد. این حرکت و جنبش، این سرودهای امید بخش، بچه ها را روز به روز با اراده تر و محکم تر از همیشه و امیدوار به آینده نگه میداشت.

روزها می گذشت و آنها گوش به زنگ بودند که چه وقتی صدای

فریاد کمال را خواهند شنید . دلشان نمی خواست بشنوند ولی با
دلواپسی منتظر بودند .

از همه گروهی می گرفتند . معلم ، دانشجو ، طلبه ، کارگر ، رانده ،
زن و مرد . همه جور می آوردند . کتنک می زدند و در سلو لها می انباشتند .
بوی گندیدگی پای پدر سلو را انباشته بود و نفس کشیدن را
مشکل کرده بود . مادر بزرگ دماغ خود را می گرفت و می گفت : « دیدی
چطور پای این بد بخت گندید ! »

هر روز مردی با روپوش سفید و شکم گنده می آمد . پاهای پدر
را پانسمان می کرد . او با بی رحمی باندهای پای پدر رامی کند . چنانکه
پوست و گوشت پای پدر به باندها می چسبید و بلند می شد . هر وقت
پدر اعتراض می کرد ، او که چهره سرخ و چشمها بی حیاتی داشت
بالگد روی ناخن های پدر می کوبید و بمیرید . حال آمده ام
شما را باید همین طور بگذارند تا پایتان بگندد و بمیرید . حال آمده ام
برای پانسمان و زخم بندی حرفی هم دارید ؟ ! »

با این وجود . پای پدر کم کم خوب می شد . از بس موقع رفتن
به دستشویی کون خیزه رفته بود ، شلوارش پاره و سوراخ شده بود .
مادر بزرگ برای علاج پا دردش از هر کس که می رسید قرص
و پنماد می خواست . اما هیچ کس به او جواب نمی داد .
احمد و فاطمه و سعید به محیط تاریک و سیاه سلو خو گرفته
بودند .

شب ها آخر وقت به دستشویی می رفتد . یعنی آنها را به دستشویی
می بردن . آبی به سرو صورت می زدند . پدر و مادر بزرگ دست نماز
می گرفتند و برمی گشتند .

یک شب پدر از توی مستراح یک آفتابه آب به روی سر خود

ریخت . بدنش بو گرفته بود و می خواست خود را بشوید. نگهبان فهمید . مادر بزرگ و مادر وفاطمه و احمد بیرون مستراح توی قسمت دستشویی ایستاده بودند.

نگهبان پدر را لخت بیرون آورد.

پدر پیرهن و لباسش را جلو خود گرفته بود. نگهبان با پوتین بی رحم و محکم شد، حسابی به جان پدرافتاد واو رالگدمال کرد.
مادر بزرگ و ننه و بچه ها سرشان را زیرانداخته بودند و گزیره می کردند. سعید که از مستراح دیگر بیرون آمده بود با تعجب به بدن لخت پدر نگاه می کرد.

زندگی شان اینطور می گذشت. شب کنار هم مچاله شده در از می کشیدند: جا برای خوابیدن همه نبود . ناچار یکی کی دو نفر شان نشسته می خوابیدند. اگر حال و دماغی برایشان مانده بود قبل از خواب از گذشته ها تعریف می کردند. مادر بزرگ از خواراکها و شربت ها و غذاهای خوشمزه تعریف می کرد و آخر شب بنا به اصرار سعید، مادر بزرگ قصه ملوچ خانه کاغذی را برایشان می گفت:

یک ملوچی بود خانه ش کاغذی

باران آمد خانه ش رمید

آنقدر خندید

* * *

یک روز صبح زود بود که فریادهای نرگس بلند شد. نگهبان از سوراخ در به سلول نگاه می کرد. نرگس به خود می پیچید و فریادرسی می طلبید .

نگهبان رفت و به کلیددار گفت: «توی سلول سه یک نفر دل درد

داره . نمی دانم چه مرضی داره .»

مدتی گذشت . فریاد نرگس او ج می گرفت .

در بند باز شد . دو سه نفر داخل شدند . پدر و ننه و مادر بزرگ

دلواپس به گوش ایستادند . بچه ها دلشوره داشتند . می دانستند که

نرگس نزدیک زایمانش شده . می دانستند که بچه کمال می خواهد

به دنیا بیاید . همه منتظر بودند و در آن هولگاه ، در آن دخمه پر هراس

منتظر بچه ای بودند که یادگار کمال بود .

پدر از سوراخ سلوول تماشا می کرد . می توانست ببیند که افرادی

می آیند و می روند . ناگهان همان بازجوی کار خودش را دید که به طرف

سلول نرگس می رفت .

• بازجو توی سلوول رفت و صدای فحش و سیلی ولگد بلند شد .

بازجو داشت از آن موقعیت استفاده می کرد تا جای کمال و نشانی او

را بدست بیاورد .

ناگهان نرگس فریاد دلخراشی کشید و صدای وغ وغ بچه ای در

فضای پر هراس و غبار بند طین انگشت .

یک انسان تازه ، یک موجود معصوم ، یک کوچولو به دنیا آمد .

ودشمن تازه ای برای ظلم و ستم های آینده ، دشمنی برای دیکتاتورها

و خود پرست های دنیابی که در پیش بود ، بر کف سرد و تیره و خونین سلوول

افقاد .

نرگس از هوش رفته بود . عده ای دویدند . و پدر دید که نرگس

وبچه اش را توی پتوی نظامی بیرون بردند .

بند ساکت شد و وقتی پدر از کنار سوراخ روی برگرداند ، دید

که همه گریه می کنند .

سه روز گذشت. یک روز صبح بود. دوباره یک روز صبح.
پیش از آن هرگاه اهالی سلوول هیجده به دستشویی می‌رفتند با
دقت به سلوول نرگس نگاه می‌کردند.

سلول خالی بود. درش بازبود. مثل آنکه دل خود آنها خالی
وسوت و کور شده بود. چیزی کم داشتند. دنبالش می‌گشتند. گرچه
در آنجا همه چیز کم‌داشتند. حتی یک لبخند، یک سلام، دیدن یک نگاه
گرم، همه اینها قدم‌گشتن بود. با این وجود جای نرگس خیلی خالی بود.
صدایش شنیده نمی‌شد. آهنگ کشیده شدن دم پایی اش بر کفر اهرو
دیگر نبود. صدای درزدن سلوول سه به گوش نمی‌رسید. صدای زنانه
ونرمش نمی‌گفت: «آقای نگهبان دستشویی». دیگر کسی نمی‌شنید
که: «آقای نگهبان من غذا زیادی دارم اگر سلوول هیجده احتیاج
دارند به آنها بده».

او کم غذا می‌خورد و همیشه غذا و نان زیادی خود را می‌فرستاد
برای سلوول هیجده. برای بچه‌ها، بچه‌هارا از ته دل دوست داشت. پدر
وننه و مادر بزرگ را دوست داشت و با وجود احوال نابسامان خود همیشه
یاد آنها بود. غذا دادن از سلوولی به سلوول دیگر قدم‌گشتن بسود و هر کس
این کار را می‌کرد کتک می‌خورد. ولی او به هر شکلی بود این کار را می‌شد
کرد. هر وقت نگهبان بهتری بود که اندکی رحم در دلش پیدا می‌شد
و بوبی از انسانیت برده بود که کمتر پیدا می‌شد ولی پیدا می‌شد، اینکار
را می‌کرد.

و باز یک روز صبح بود که صدای نازک و لطیف و بیمار گونه‌اش
در بند پیچید. صدایش بی حال و خسته می‌نمود: «آقای نگهبان دستشویی».
در سلوولش باز شد. پدر بلند شد و از سوراخ به بیرون نگاه کرد و
اورا دید که بچه‌اش را در بغل داشت و به دستشویی می‌رفت.

صدای گریه بچه در بند پیچید و دلها به تپیدن افتاد.
بعداز آنکه نرگس به سلوول برگشت؛ اهالی سلوول هیجده به
دستشویی رفتد. وقتی احمد مشغول شستن دست و صورتش بود،
نگاهش به دیوار دستشویی افتاد. روی دیوار به تازگی با ناخن نوشته
بودند :

«سپیده سلام می کند..»

* * *

شب همان روز دوباره آمد و شدها او ج گرفت. آوردن و بردند
و کنک زدن. زوزه شلاق و فریاد شکنجه شد گان در بند پیچید. تاصبیح
شلاق ها و کابل های سنگین و سخت چون پنک آهنگری کار کرد ویر کف
پاها فرود آمد و پوست ورگ و عصب را متلاشی کرد. ایزار شکنجه به
کار افتاد و تاصبیح، تاسپیده صبح ادامه داشت.
پدر تاصبیح نخوايد واز درز دریچه بسته در تماشا می کرد.

جسد های را بردند و افرادی جدید را آوردن.
صبح زود قبل از دادن صبحانه به سراغ پدر آمدند.
رنگ از روی عبدالله پرید. مادر بزرگ و بچه ها سراسیمه شدند.
دلهاشان به تپ تپ افتاد.

چشم پدر را بستند و بردند. مادر بزرگ دیگر حال گریه کردن
نداشت. فقط دعا می خواند. مادر ناتوانتر از آن بود که از جا تکان
بخورد.

بچه ها رنگ پریده ولرزان به در سلوول خیره شده بودند. احمد
نوشته روی دیوار سلوول را خواند:
«در مسلح عشق جز نکورانکشند
روبه صفتان زشت خورا نکشند»

دست عبداله را گرفته بودندومی کشیدند. ازیند به خارج بردن
از پلهای پایین رفت. پیچید به طرف چپ. دوباره پایین رفت. دونفر
آمدند و زیر بغل اورا گرفتند و به جلو حرکت دادند.

پشت یک در توقف کردند. در آهنی باسنگینی باز شد. تور فتند.
یکی گفت: «چشمیش را باز کنید.»

هوای سردی در تن عبداله دوید و اورا به لرزش در آورد. چشمش
را باز کردند. تلریک بود. یکی چراغ دستی اش را توی چشم عبداله
انداخت و گفت: «بیا جلو.»

عبداله با پاهای لرzan لنگ لنگان توی تاریکی جلو رفت. صدا
را شناخت:
با زجو بود.

با زجو سور پرا غش را به سوئی انداخت و به عبداله گفت:
«نژدیک برو بین کدامیک از آنها پسر عزیزت کماله.»

عبداله بدلی لرzan و پاهای بی حس نزدیک شد. می خواست
بیفتد. خوب به جایی که نور چراغ افتد بند نگاه کرد.

سه تاجسد کنار هم گذاشته شده بودند. به جنازه ها نزدیک شد.

اولی به پیشانی اش گلوله خورده بود. صورت دومی متلاشی
شده بود و اصلاً شناخته نمی شد. سومی!

سومی کمال بود که کاکلش روی پیشانی و سیعش ریخته بود و
گلوله شفیقه اش را شکافته بود و خون گویی شعله آتشی بود که زلف هایش
را در بر گرفته بود.

پدر او را شناخت. چانه پهن و بینی رو به بالایش را شناخت.
درست مثل دوزان کود کی اش هنگام لح کردن، دهان خود را جمع
کرده بود و دندانهایش را به هم فشرده بود.

عبدالله به خود فشار آورد . مسلط ایستاد و آرام گفت : « پسرم . پسر عزیزم . خودشه . ». و گلویش از فشار غم باد کرد و نتوانست چیزی بگوید .

باز جو گفت : « خب پس همینه . ببریدش سلول . این پیز مرد را ببرید سلول . کارتیماه ».

عبدالله را به سلول برگرداندند .

بعد ازاونر گس را با بچه اش بردند . نر گس پس از ربع ساعت برگشت . سکوت غم انگیزی بر بند و سلول حاکم بود .

سپیده دختر نر گس ، آرام خوابیده بود . نر گس با صورتی پراز درد و خشم به دیوار نیمه تاریک سلول چشم دوخته بسود و آرام آرام سرو دی را که نصرت دوست می داشت و به او یاد داده بود شروع به خواندن کرد و همه بند با او هماواز شدند :

بیا تا به یاد شهیدان خویش که رقتند در راه عشق و امید
بدان اخترانی که افسون شدند بدانسان بدامان صبح سپید

پیا کنیم پر چم خشم و کین را
بی افکنیم زندگانی نسوین
خروش ما بر کند بنای بیداد
به سر سد این نبرد آخرین

واشک داغ بر صورت ناز نینش جاری شد .

* * *

فردا صبح اول وقت آمدند . در سلول هیجده را باز کردند . مادر و مادر بزرگ و پدر و بچه هارا بر دند . نگهبان به آنها گفت : « آزاد می شوید اگر چیزی دارید جان گذارید ».

مادر بزرگ از شادی آهی کشید و گفت: «خدا خیرت بدهد پس جان چرازودتر این کار را نکردی دیگر پو سیدیم توی این هلفدونی.» سعید مجسمه‌های خمیری را با خود برداشت و از سلوول بیرون آمد. نرگس وبچه‌اش را هم از سلوول سه بیرون آوردند.
مادر و مادر بزرگ وبچه‌ها و پدر دور نرگس را گرفتند و بچه‌اش را بوسه باران کردند.

پایین رفتند. دیگر بازجو را ندیدند. چند نفر از نگهبانها و چند نفر شخصی چیزهایی نوشتند. لباسها و کفش‌هایشان را از کیسه‌ها بیرون آورند و به آنها دادند.

پدر لباس خود را پوشید و لباس زندان را با او گرفتند. وسائل شان را دادند. دوتازن که بزرگ غلیظی کرده بودند، بدن نرگس و بچه‌اش و فاطمه و مادر بزرگ را بازرسی کردند.
نگهبان‌های مردم بدن پدر و احمد و سعید را گشتند. مجسمه‌ها و مهره‌های خمیری را از سعید گرفتند و توی سطل آشغال انداختند.
چشم آنها را بستند و با چند نگهبان حرکت کردند.
– پاهاتان را بلند کنید! اینجا در است.

از درگذشتند و به محوطه بازی رسیدند. هوای پاییزی به چهره‌شان خورد چشم‌بند سعید افتاد و او به درختهای بزرگ و باغ و گلهای فراوان و گربه چاقی که در آن حوالی بود نگاه کرد و یک پس‌گردنی محکم از نگهبانی که همراه او بود خورد.
– اینجا ماشین است سرتان به سقف نخورد. پاهاتان را بلند کنید!

سوار شدند. مثل اتوبوس بود. حرکت کرد و رفتند. صدای ماشین‌هایی که تک و توک از کنارشان می‌گذشت و صدای بوی گوش می‌رسید.

از میان ماشین چشمهاي آنها را گشودند و يكى يكى پياده شان
کردنده .

مردم اينجاو آنجابه سوي کارشان می رفتهند . گاهی هم برمی گشتند
و با گنجگاهی به آنهانگاه می کردند .

نرگس بچه اش را در آغوش داشت و با دست ديگر زير بغل مادر
بزرگ را گرفته بود و با خود فکر می کرد : « کمال ديگر در میان ما
نيست ، اما سپيده هست . سپيده راه کمال را ادامه خواهد داد . احمد
راه کمال را خواهد رفت . فاطمه و سعيد راه روشن او را در پيش خواهند
گرفت و خودم ، خودم باید تا آخرین نفس در راه بdest آوردن
آرزوهايش بکوشم . کمال يك نفر بود . اما الان ياد او ، خاطره او و
آرزوهاي او در سينه هاي جوان ما پنج نفر موج می زند . کمال پنج
نفر شد پنج نفر جوان وفعال . »

نرگس به بچه ها نگاه کرد و دو باره در افکار خود غوطه فور
گردید : « راستی باید ماهم مثل کمال خودمان را به کشتن بدھيم؟ کمال
نمی تو انت در بین عده اي بيشتر از رفقای کارگرش تأثير بگذارد؟
نمی تو انت صبورانه پيش برو و گروه زيادي را به مبارزه بکشاند؟
مردم باید عميقا به مبارزه معتقد بشوند چطور می توانيم اين کار را
بکنيم؟ با احمد باید حرف بزنم . با فاطمه و سعيد هم . باید راه موثر تری
پيدا كنيم . می رويم و از محله خودمان از کارگاه خياطی شروع می کنيم .
باید به سراغ نصرت خانم بروم . پيدايش بکنم و ياد بگيرم که چگونه
تيشه به ريشه دشمنان کمال و دشمنان انسانهای ستمکش بزنم . »

مادر بزرگ ایستاد تا نفسش جا بیايد و نفس زنان گفت : « نمی دانم
آخرش اين پسره را پيدا کردنده يانه . اينهمه هم مارا جزا دادند . خب
بابا وقتی يك نفر گم می شود که ديگر خانواده اش را کزو کباب نمی کنند

دوره آخر زمانه والا!

نه چادرش را محکم از پشت گرده زده بود مثل وقتی که می-
خواست رخت بشوید.

بلیط خریدند و توی صف اتوبوس ایستادند .
پدر و ننه و مادر بزرگ بارها سپیده را بوسیدند و بچه ها سپیده را
می خواستند درسته بخورند.

پدر گفت: «چقدر شبیه کماله! چقدر مثل خودشه!»

مادر بزرگ گفت: «قدمش خوبه ایشالاه. حتماً پدرش بیدامی شه.»
مادر و پدر و بچه ها می دانستند که کمال دیگر برنمی گردد. اما به مادر
بزرگ نگفته بودند. نخواستند این آخر عمری اورا نامید کنند. گذاشتند
تا باید برگشتن کمال خوش باشد و هر روز گونی اش را توی حیاط پنهان
کند و رو به دیو اربلند کوچه بنشیند و به کلاع بگوید : کلام سیا دنوک
طلاترا به خدا اگر کمال میا بگو قارقارقار .»

توی صف اتوبوس بودند خورشید از دور از پشت کوه های بیرون
می آمد و آسمان از دور سرخ بود. و سپیده می خندید.
نرگس سپیده را در آغوش می فشد. کمال نبود. کمال به راه خود
رفته بود. شهید شده بود. اما بچه ها بودند و سپیده خندان به خورشید
چشم دوخته بود. چشمانش همان چشم های درشت وزیر کمال بود .
شهر بیدار می شد ؛ شهر پچ پچ می کرد . شهر آبتن حسود
بود و تاریکی از شهر فرار می کرد و سپیده به دنیا می آمد .
پایان

تابستان ۱۳۵۸ کرماشان

رستم شاه

خیابان انقلاب خیابان فردوسی، تلفن ۰۹۶۶۰۶۶

۴۰ ریال